

<p>سختی از آرزوی یادت باد تیر سزای کوز مایح تست گرچه این خاک آدمی نیست ز آنچه با اهل فضل و دانش است همه آن نماندیم از سفر باز آمدند از غالی منتظر آوردند و صبر بهر او که از نازکی است تیر اندازد تا که آن در زیمه ره لعل چنان دیدند قره العین مرآتها سجا بکند آشفند اوه که چون آغوش بکشادم از کینه بوهستان و یارگان بر عزم استغفار بر نشاط روی او همسایگان کوی چاکران که پیش ما بی سنگ پرور خست چشم و گوش من که بودش بر سر من چشمها من که می بستند دیدارش در آب خاک غریب آتش از آب حسرت بر فرو بر لجهی فروردند سر روی را بجای مردم چشم که از وی روشنی داشتند من چرا خونین نکریم چون همه چکان تو کجائی ای سپهر جانم برفت از امط سوزناک آه هوای غریبت که صوب روز و شب ماتم او که یه خونین کند نخ جانیش ازین چه بود که در جانی</p>	<p>جان مسعود و مساعد محمود چون اتقای درس شرح کنی محل کل را چون در بخت دست گیر بر ادب تا حشر پیشتر زانکه ناکست کویند آنچنان را غریق حمت کن</p>	<p>جاودان باد در سرای وجود گرمت طبع و خیر عادت باد دست فرسوده ملادت باد همه آن باد که ارادت باد نظرت سوی من زیادت باد ای بهمان آرزو نقدت کن</p>	<p>عمرت از آرزوی یادت باد تیر سزای کوز مایح تست گرچه این خاک آدمی نیست ز آنچه با اهل فضل و دانش است همه آن نماندیم از سفر باز آمدند از غالی منتظر آوردند و صبر بهر او که از نازکی است تیر اندازد تا که آن در زیمه ره لعل چنان دیدند قره العین مرآتها سجا بکند آشفند اوه که چون آغوش بکشادم از کینه بوهستان و یارگان بر عزم استغفار بر نشاط روی او همسایگان کوی چاکران که پیش ما بی سنگ پرور خست چشم و گوش من که بودش بر سر من چشمها من که می بستند دیدارش در آب خاک غریب آتش از آب حسرت بر فرو بر لجهی فروردند سر روی را بجای مردم چشم که از وی روشنی داشتند من چرا خونین نکریم چون همه چکان تو کجائی ای سپهر جانم برفت از امط سوزناک آه هوای غریبت که صوب روز و شب ماتم او که یه خونین کند نخ جانیش ازین چه بود که در جانی</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>بد کمانم تا چو الی آن سپه باز آمدند کنم آیا ای پد اینها زود تر باز آمدند باز پس مانند و خود باشور و سر باز آمدند و برای غفلت مختصر باز آمدند پس نقول خوشی من هم باش باز آمدند چون مرا اسپ غلام آورد باز آمدند جاسد بدریده چو صبح اندر صحر باز آمدند و که چون نوید از اینجا خبر باز آمدند بی برادر خوی چکان پیش پد باز آمدند کافر زان یکبیک از بکند باز آمدند باز نماندیم با حسن باز آمدند لاجرم با کام خشم خشم تر باز آمدند مرغ و ماهی از برش زبرد باز آمدند بس عیب نبود اگر بخوابد خور باز آمدند فرخ آنکو باز میان سیم فر باز آمدند در چندین قاصد ان نامه باز آمدند و که با آن بدست چون بی نماندند در دل من از وی نیر و شر باز آمدند کز یقانش زوین بهره در باز آمدند</p>	<p>چون دیدم در میان کار و معشوق شرط برای به کان سایه پرورد کو مری کش جان با بود اندر آفتاب فرد و آوردند کاینک سوخه و نماز و که چون نوید کشته از همه امیدها چشم روشن چون ستاره شیا و رفتند باز مشفقان از جبر پسان بدر و آه آه از انساعت که هزاران او چشم آورد چه گویم نامر آنم چه بر خاطر کند تا زین خویش را با هر روز کردم بر راه شاکت فباوه را کردند اینجا خشک چون بدیدند آن جوان از آرزوی بر خاک آشنایان که با او صحبت و پیوند بود مایه جان و جوانی بد زبان دا و ما دیر شده تا نامه از تو نیامد سوی ما از دعا هستت ترتیب کردم بدت شرم با دم از حیات خود که بی دید یارب را بهره در کردان ز سر آمدند</p>	<p>گرچه خود با نیکم نقد و شکر باز آمدند یا خود ایشان از ره دیگر مکر باز آمدند در نظر مکند بشنود و با نظر باز آمدند و بیابانی و خود با یکدگر باز آمدند چون رفیقان سفر سوی حضر باز آمدند بچون بر پایی نشند و بسیر باز آمدند مطربان رفتند لیکن نوحه کر باز آمدند شکما بر بزنان ما را بر باز آمدند چون چنان دیدند حاصل کوه و کر باز آمدند بچو خواصان ز دریا پر کمر باز آمدند عالمی زان درودان خونین حکم باز آمدند پس با غنچه آساجامه در باز آمدند از قبول روشنی ماه و خورشید باز آمدند از غم او هر یکی از من تبر باز آمدند تو نمی آئی و کرا از سفر باز آمدند مرغ اندیشه همه بی بال و پر باز آمدند چشم من روزی بکار من اگر باز آمدند خاطر طعم بسم باشعار و سر باز آمدند</p>	<p>همه آن نماندیم از سفر باز آمدند از غالی منتظر آوردند و صبر بهر او که از نازکی است تیر اندازد تا که آن در زیمه ره لعل چنان دیدند قره العین مرآتها سجا بکند آشفند اوه که چون آغوش بکشادم از کینه بوهستان و یارگان بر عزم استغفار بر نشاط روی او همسایگان کوی چاکران که پیش ما بی سنگ پرور خست چشم و گوش من که بودش بر سر من چشمها من که می بستند دیدارش در آب خاک غریب آتش از آب حسرت بر فرو بر لجهی فروردند سر روی را بجای مردم چشم که از وی روشنی داشتند من چرا خونین نکریم چون همه چکان تو کجائی ای سپهر جانم برفت از امط سوزناک آه هوای غریبت که صوب روز و شب ماتم او که یه خونین کند نخ جانیش ازین چه بود که در جانی</p>

وله ایضا

کو خردش شمع و ناله چراغ افروشد
 عصمت آواره شد و امن چو پاخت
 تا ازین واقعه خود بر سر ماچه نوشت
 کج شمایست شمارا اگر این اندیشه است
 ناله و ناله که دلمان چنان پروردست
 نیکامی هر عمر هم شرح سخت
 روز نوح است ماخلق بخندید که من
 تو که خصمی بخدا هم تو بیاراست بگو
 نیمه گریه خونین که برین رخسار است
 صدر عالم را با خاک برابر کردند
 شیراکو فرود برده چه کاری معظم
 که خیالت کسی را که بزوغی ز سینه
 زده نهی بروم تیری چون نادیده بین
 صمد بی رونق و دلها پند و سوساک
 نیست بر فوق وی این خواب از می او
 اینهمه طنطنه و قاصده خواجسته با
 رسم تحویل نباید که چنین درمانید
 دشمن و دوست ترامی نکند از هر سو
 تا که این مشعل شهر همه بنشانند
 ای چو لاله زخت از خون جگر آوده
 شکسته آن چه بود بر دل ناچیزان
 آج منبر چو این ماتم بر خاک افتاد
 طالبان از فرودستان مانع که بود
 طفل و بیوه دوسه روز است که متولد

عاقبت رخت برون برد و شما با چو شد
 وقت را نوح کنید و بگرستن گوشتید
 که پس خواجه کی شربت شادی نوشید
 گریه و گریه که این حادثه را در خوردست
 یا همین خلعت و کار شهادت گویم
 در چنین تعزیتی شعر بجاوت گویم
 تا نکونی که همین من بجاوت گویم
 از خنده از خوش لبی سوفاست
 و ز فلک سنگ نمی بار دهالی عجبست
 بحر خاک فرو خورده نکالی عجبست
 پس این شاد بود اینت خیالی عجبست
 که چنان مرغ دلی پردلی کرد چنین
 خواجه را مانا که خواب نکرده آگاه
 شب تنده به بیداری کردی آگاه
 خود همین بود و برین آمد انا بشد
 بعد عمری سوی خانه به ازین بالیند
 تو دشمن بسکن و لطف کم از ارت کو
 بیست سایه از گوشه دستارت کو
 آنهمه رونق و آب کل خسارت کو
 تو سجاک اندر و ما بریز بر آن کذران
 خاک بهتر که کنون بر سر شبر باشد
 یکساز پس از امروز که یاد باشد
 آه ز سکه که ازین تیر فرودتر باشد
 خود که از بهره دیار است که آرد بزبان

خواجه را حال بدیشان شمایا نوشید
 همچنین ننده بهاتا که بخورد بر چو شد
 کردین سوخت شب عالم بلا پسین نوشید
 که زمین مژگین صند جهان می نوشید
 یا ز علم دور و زهد و عبادت گویم
 سخن در رسد دور من و افادت گویم
 کرد معنی صد سال زیادت گویم
 که من جو سحر را سهم سعادت گویم
 این چه سلامت دگر باره که سالی عجبست
 اشک باری بر چهره مجال عجبست
 که دل خوش پس ازین حال مجال عجبست
 زانقران زاده کسوفی ذوال عجبست
 تهم بنشسته شده ز ذربغایت بجای
 رسم او نیست ندانم کچشد و او ایلا
 کند دنیا و نه اسباب و نه خیر و نه سپا
 قانلی صدر بماندست دور دست سیادت
 اندرین حادثه خود چونی دشوارت کو
 آنهمه علم کران مشک که بابت کو
 آه و او ایلان دولت بیدارت کو
 بامن آن نکته شیرین شکر بابت کو
 یا که خاطر علم و دل ذوق باشد
 قلم قوی خون گریه و در خور باشد
 چون جوالنگه روزیشان این درها
 دامن که ز خون دل من تر باشد

خواج باستی تا صبح خود از من شنود
 هر که از گوش خود پنبه غفلت بکند
 مرغ و ماهی پس از نوا تو در حرمت تو
 من کز آن مویه کرم کوبزن گرد آیند
 ای که در خاک نه خفته از ما پد رود
 ای که آن قیمت در بستم شکسته
 هر چه بر حق ازین جرم که از ما دید می
 آه دیدار که باروز قیامت افتاد
 خاصه این صدر که از کل جهام مقصود
 آنکه جز سن که امیدست و پنجه ان باشد
 شاخ بکست و لکن نگرش باقی باد
 تا که این کلبن اقبال شود بار آور
 سرور اصدرا تا که چه اقا و ترا
 سرو آزاد بدی در چمن شرح رسول
 از تو شادی بدل خلق رسیدت کجا
 اندرین دم بهر آن چیز که ناری جاست
 پر پیچ آدمی اجل اتها نمیکند

نکه من ارشیاش کویم و دشمن شنود
 ای بسایه که بی رحمت گفتن شنود
 هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود
 هر که خواهد که غم دور و دل من شنود
 هر چه بسیار شفقت از ما پد رود
 که با لباس جگر سفته از ما پد رود
 که رخ زیبا نهفته از ما پد رود
 خواب خوشش با دست ناخته از ما پد رود
 بحقیقت چه میمان خلعت دادوست
 هر چه سنی پر بود در موجود است
 کل پر کرده و لیکن جرقش مقصود است
 احماد همه کان بر کرم معبود است
 که طال آمد از بنده آزاد ترا
 خشک آن دست که بر کند ز بنیاد ترا
 و آنم از کند از رحمت خود شاد ترا
 از خداوند تعالی همه آن باد ترا

بچو من موخه خرمن و گری می نیاید
 ای بنگد اشت مانند خود اند عالم
 اندرین ماتم جانسوز که تو مستمی
 کس شنید هست بدین سگنی تقدیری
 ای که از رفتن تا گاه بچار و ب بلا
 ای کل تازه که در خلد ز خار پیمان
 و آنم از دم که بگفتار ز بند پروایت
 او سفر کرد و ز تقویست بره تو نشا
 هر که دار و خلقی مثل نظام الاسلام
 از بزرگی و شمایل که بد و دزدگری
 اول و آخر شان یکدگر خوبتر است
 بنده اسلام شکسته شد و با پنجریم
 تنگ بودت ز جهان خمیده بفرود می
 ایندی با تو از خسته دلان بسکه کند
 یکوی کرده بسیار تقسیم که رسد
 ای خدا دار و درین ساحت در بهر فانی

تا که احوال من موخه خرمن شنود
 این مسلم کند از مرد و کز زن شنود
 تا ز دیوار دور آواز کز ستن شنود
 عالم فضل و مهر مندی حاصل تیری
 خوشدلی از دل ز غم از ما پد رود
 پیش از موسم بشکفته از ما پد رود
 در نهان با همه کان گفته از ما پد رود
 جادو ان باد بقای و جگر کوشه
 در دو کنتیش همه غافتی محمود است
 توان گفت که هم صاعده هم شست
 در صاعده بیان هم بمشال عود است
 کزین جای تمی کرده و ما می نگریم
 ما فلک و از نادانی بر باد ترا
 جان عالم درین مرو از دل جان ما در ترا
 آنهمه میگوی امر و ز بفسه یاد ترا
 صد روین را بنبر کان و کرا زانی
 سلطان قهر سیح محاب نمیکند
 جز زخت زندگانی یغما نمیکند
 از خود هزار شعبه و پیدان میکند
 تیر ما بشهرت مانتی کند
 بارب چه قنهابست گشت تا شکار
 یکسر که قند مکرزنگ روزگار
 شرح راه مهابت و نه علم ما و قار
 پیکانشان بود همه پیکان آبدار
 سگندی را با جوج خشن کرد

وله ایضا

این حکم من و تو نهان میکند
 کین دور آفتضای چنین نمیکند
 بس غفلت تا که تا شام نمیکند
 آرند پیش ما ز پس پرده دست در
 دست زمانه زیر و زبر کرده کار و با
 و از ای کشنده که شان و او سپهر
 الا زبان تیغ نباشد سخن گذار
 ایام حکم خویش چو در دست نرفته کرد

غاز که حوادث و فغان وجود
 یک چشم زخم نیست که این خنده بگون
 ما را جز انقیاد چه رویت چون قضا
 طوفان محنت آمد ازین از رفتن بار
 جز قدر نیست قاعده روزگار خلق
 نه شرم خلقشان و نه ترس گرفتار
 و ز دور اگر پیام فرستند سوی هم
 سگندی را با جوج خشن کرد

از خود هر از شعبه و پیدان میکند
 تیر ما بشهرت مانتی کند
 بارب چه قنهابست گشت تا شکار
 یکسر که قند مکرزنگ روزگار
 شرح راه مهابت و نه علم ما و قار
 پیکانشان بود همه پیکان آبدار
 سگندی را با جوج خشن کرد

از خود هر از شعبه و پیدان میکند
 تیر ما بشهرت مانتی کند
 بارب چه قنهابست گشت تا شکار
 یکسر که قند مکرزنگ روزگار
 شرح راه مهابت و نه علم ما و قار
 پیکانشان بود همه پیکان آبدار
 سگندی را با جوج خشن کرد

هر که کند تصویر پنج و بلای خویش
 همانا دین تمام کرش دسترس بعد
 از رحمت کرسنه شده تشنه بچون هم
 بر کوه چو روزگار ره غدر می رود
 باران و دوستان همه در غم نشسته اند
 برخاست عالم کرم و لطف از میان
 دم در کشید صبح جانگیر در غمش
 گفتی که فضل و دانش و معنی کی نشد
 شطرنج حادثات چو باد است خون قباد
 دست اجل توی شد و لبی عجب کرد
 پیر مرده کشت لاله نمان ز باد قدر
 که ببرد تصرف تقدیرها جزست
 پیوند خوشدلی ز زمانه بریده شد
 شب خفته روزی نگر و دیده بی خورش
 آوج که زیر سنگ جنای فلک بماند
 بر سر همی ز نیم چو دریا کف است
 تو باوه درخت شریعت بجای باد
 بر شاخه رنبر طوطی خوش نواست
 در خشکان ضربت قهر زمانه را
 خود و بزرگ که بجایند و غایبند
 چیزی تا غریب و بقیق بر کشیم
 اندیده آب کرم فشانیم چو شمع
 کرم بر طریب با زیم جنگ غلغلیش
 محقق ایدم خاک بسته هوا بزم
 صبح از دهان بنجده کشایند و در

باشد بجای خود که نباشد بجای خویش
 اندر شود بکوی عدم هم پای خویش
 بچون کسی که سیر بود از بقای خویش
 از روزگار هم بستاند سزای خویش
 دل خشکان بوحده مرم هم نشسته اند
 و اکنون بسوک او به عالم نشسته اند
 هر جا که بگری دوسه هم نشسته اند
 جود و کرم نماند و به تمام نشسته اند
 در دست فلج تعبیه بنگر که چون قباد
 در ضربات مان از وی برون قباد
 و ز تخت بختیاری در خاک و خون قباد
 کاری بزرگ بود ولیکن کنون قباد
 بر جان مال پرده عصمت دیدند
 پس اشک بر جنت که در خون دیده
 دستی که از برای عطا آفریده شد
 که بکان جود و عمل به خشان پکیده شد
 نور جانش از دل با غمزدای باد
 جانها فدای طوطی سکر نمانی باد
 ویدار خواجه مرم در راحت فراموشی باد
 تا نفع صورت حافظ و ناصر خدا می باد

هر کام دل که چرخ کسی را دید بطبع
 بگذشتند دین خدا را و هر کس
 دشوار اعتماد توان کرد بر کس
 آوج که کار فضل و نهر با مری قباد
 مستی سید کلیم چو اختر به نیم شب
 در تکیهای خانه دلها با کمتشش
 بزنگار کشتی اسعد و ابل فضل
 هر دم که دم زنده سر در در میزند
 نوز بهر ستر قدر در حجاب شد
 در او و حسرت تا که بدست سپاه مرگ
 بنیاد فضل کشت یکبار کی حجاب
 سیلاب مرگ شهر معانی خواب کرد
 حالی که در ضمیر قرین قیامت است
 شد کلک سر سید غر یوان ابرو
 در واکه دست پخردان خوار یا کرد
 کز آدمی ز خاک شود سیر در رمی
 شهباز ملتست و کنون چشم باز کرد
 در تکیهای وحشت این صعبت طاقه
 صبری و رحمتی که پر وبال غم کند
 مسعود بر درخت سعادت بد آنجهان

عاقل نخواهدش بجز از خونهای خویش
 دینی برای خویش نهاد از برای خویش
 چون این به دو معاطه با مقتدای خویش
 خورشید دین آوج فلک در شری قباد
 در انتظار تیرا عظم نشسته اند
 اندوه و رنج و محنت با هم نشسته اند
 در خاک آب دیده چو چشم نشسته اند
 صبح از برای آن نفس سرد میزند
 بی التفاتی بحرعت زبون قباد
 چون دست جو درایت از تشنگان قباد
 کی سقف پایدار بود چون ستون قباد
 بیدار چرخ بحر معالی سراب کرد
 گرفت دیده عجزت آن نیز دیده شد
 خانه دار قامت منبر خمیده شد
 شخصی که بر کنار کرم پرور دیده شد
 پس چو یک سیر می نشود خاک آدمی
 فرش غبته سایه چو قره های باد
 دلهای بسته آغوش دلکشای باد
 بر ساکنان پرده عصمت سرآباد
 محمود باد عاقبت کار بگلستان
 فریاد در دناک ز سوز جگر کشیم
 دین گاه سر در خور اسیر بر تیر نهیم
 در آفتاب قرطبه زلفت بر کشیم
 چون کوه چند پنده تیغ و کمر کشیم
 پس چو اشک چشم خودش در کمر کشیم

وله

این اشک کرم و دما در جهانیم
 از آسمان تلاوه بلور بگسیلیم
 او بهر قصد چرخ بمان کشیم شک
 تن با چو رسیمان بکناریم ز غنا

در سینه باد سرد چو وقت سحر کشیم
 هر گ که آن ناله از تن بر کشیم
 تا زان نقاب بماند و در می خوریم
 خلق و دامن او چه در یکد که کشیم

غوغاییم بر زندان کالسبد
 طوفان محنت آمد و عالم فرو گرفت
 چیزی با برت صد جهان رویم
 تا دیده بود واقعه زین صعبتر ندید
 شیرین که یافت کام دل از لذت جهان
 دل داد مرا که از دوجان همی شد
 قصه سحر معنی او فکر در نیافت
 غیب است در سحر تا بوقت تنه بند
 از همت بلند بغر دوس رای کرد
 از منصب آن یافت که هیچ آدمی نیافت
 کردن بکلمه بچکس ایچند آده بود
 یک شهر آتش گرفته که آتشبی
 بر نقره خاک چرخ سواری بی نمود
 اکنون چه حاصل از نفس تنگ روزگار
 با و صبا چو یافت زیبارش حسبر
 کز خون کرستی خانه فتوی سخن گرفت
 کردون ز غصه دست بندان بی کرد
 آزاد و بنده با سر مشغل و عمل شدند
 خود روشنت ایکنه بد جای باشما
 اندیشه میکنم همانا توان ر بود
 دست فله بود امن آخر زمان گرفت
 اندر حال مشوه دنیا و از انک

باشد که یوسف دل از دوزخ بشیم
 شاید که زخت خویش سجای در کشیم
 خاکش بجای سر مه دین چشم تر کشیم
 آهام باز در دل با محال تست
 دل کین چه شنید کسش با خبر ندید
 کونک تیر حادثه چون نیشگر ندید
 لطف شمایش حقیقت کردید
 کنه جمال صورت او چشم سر ندید
 سر وی که کس بلطفش شمشاد تر ندید
 چون کار این چهار از خبر نمتر ندید
 وز دولت آن بدید که هرگز بشنیدید
 از انقیاد حکم ارادت کز ز ندید
 دیدی چه کرد خواه که از ناگهان بر
 گرفت لایه دردی و دامن نشان گرفت
 میگردد سر کشی وز دستش عنان گرفت
 کان طوطی شکر تسکن خوش زبان گرفت
 زورش دست و پای و قریش زبان گرفت
 کردوشش آن عبارت و خط و بیان گرفت
 لیکن چه سود داشت که تیر از گمان گرفت
 بیچاره صد دین که بقهر از میان گرفت
 چون آقاپ سرین خاکدان گرفت
 زین عمر سست پای چوپان روزگار
 کوی مراد در خم چو کان روزگار
 در پای خود درید کریبان روزگار
 زین بهایی است در انبان روزگار

هر روز کترست عیار و فای او
 در مان ز دست زفته چرخ اول
 از غم چشم کنیم وزانده مدد بریم
 حاجت شرح نیست که مارا چه حاجت
 این تیر هم پیدی در تو اثر نکرد
 زین صبر چه واقعه باشد که خواج را
 اسباب کامرانی خود دید هر چه خواست
 بسیار تخم فضل و فضایل کشت لیک
 حیف است با طپا پنجه خشت لیکلی
 چرخ هزار دیده فروخت خاک او
 و ردا و حسرتا که چو کاش بکام شد
 آخ که چون بدید تحقیق روی کار
 آتش نخلق وز زود و از دود مان گرفت
 همان نشسته خانه بیاراسته چه شد
 انصاف خود عبارت از و به همه جهان
 از خاک خوابش با دست نشست
 کام دویت از غم از خاکت بخ گرفت
 پهلو بجای خویش تپی کرد مسندش
 روزی سه چار ماتم او داشت هر کسی
 از شیر بچه میشه دولت تپی مباد
 کرا و بزرگ بد حلف او نه کوه کبکیت
 دین حاجات سخت چو زندان روزگار
 یکزگی از نهاد ز ما طمع مباد
 بسیار بنوفا را دیدم بعد خویش
 لب لب جهان بطلب تا که نام جان

چندانکه با جفای زمان بیشتر کشیم
 پایان کار دیده چو اور و سر کشیم
 وز روزگار کینه قصد عمر کشیم
 ای شوخ دیده کس چو تو خیره کردید
 بگفته شد که دیده ما یک نظر ندید
 اسباب عمر کز همه با بسته تر ندید
 سیل فدا رآه دوران کشته بر ندید
 کاسیب لطمه جز ز نسیم سحر ندید
 چند آنکه جست جز بهر فضل و هنر ندید
 چون چشم باز کرد از آن هیچ اثر ندید
 آورد پشت او زمین چرخ کینه وار
 کرمان که آبخان جن ناتوان گرفت
 این درد دل بین که جهان از چهار گرفت
 وز آتش فراقتش آب روان گرفت
 منقر قلم ز حسرتش از استخوان گرفت
 از صفا که خواهد دنیا از ان گرفت
 آن سوز کتر کشید آن اندام گرفت
 اکنون کز روز باز دومی شیر بیان گرفت
 نوزدهای طفل عمر دیور انکیست
 چون نیست خرد و زکی چنان روزگار
 لیکن یکی ندیدم برسان روزگار
 خائیده دل کشت بندان روزگار

دیدم که چون تپای در او در وقت
 نرسند گشته ایم که آخر قوی دست
 پاینده با و تا که یقینیم که بعد ازین
 معنی روزگار شما اید و جز شما
 تو در پناه عاقبت و در پناه تو
 چیز تا زار و گریه در کسیریم
 سرتابوت خواج باز کسیریم
 کردش از روی خوب لغبتانیم
 این در گرفته بین که چون افتاد
 علم شریع در ایت اسلام
 کمکشان راه آنک خونین است
 حالتی سمناک می بسیم
 همه را سینه پاره می یابیم
 آفتابانی بدین بلبندی جاه
 تا که سعود صاعد از ما شد
 سدا سکند از میان برخواست
 رکن اسلام باد باقی اگر
 سرو از اول یکی نسال بود
 قوت نطق عیسی اندر وقت
 مردم دیده کرده حسرت بود

مردی که بود مرد بیدان روزگار
 این شافعی وقت بنجان روزگار
 چون تو که نخیزد از کان روزگار
 حسولیت بر جریده نسیان روزگار

گرچه ز درود دل حکرم خون هم چکد
 ای ذات تو خلاصه این هر دو خواند
 خالی ز سایه تو مباد این دو خواند
 خود را نگاهد از ز آسیب چشم زخم

وله الضا

خوش بگریم و مویه در کسیریم
 کفن از روی وی بدر کسیریم
 سرش از خاک تیره بر کسیریم
 ای درینا که رکن دین مسود
 ده که خونم بدل درون افتاد
 هر دو در خاک سزگون افتاد
 کش بران روی سیکون افتاد
 چرخ بد ساز شستری تازید
 خلق را در دنیاک می بسیم
 همه را جامه چاک می بسیم
 در مبوط مفاک می بسیم
 آنچه بار از حالش ادر اگست
 کار اسلام زیر و بالا شد
 ظلم یا جوج فتنه پیدا شد
 رکن دین پیش حقتعالی شد
 اینست فساک که کام پر شیرست
 ماه تابان همان هلال بود
 پر تو فضل ذوالجلال بود
 قوت با دمه محسال بود
 که در شرح مشکلات رموز

نوحهای جگر خراش کسیریم
 وز جفائی که دوش رفت برو
 بر سر روضه مقدس او
 رخت برست از سرای وجود
 فتنای که رفت هیچ نبود
 از دو سیر بگریه خونین
 شرح را دست خون و داد تمام
 در لباسات دست خون بازید
 مخلصان را درین مصیبت سخت
 تا نمی بسیم آن امام همام
 وان همه کار و بار خواج همین
 تخمه خوب و توده خاکست
 بی جلالتش هر آنجی ملکیت
 چون حسین علی شهید شدست
 کل بماناد اگر چه بستان نیست
 کردی ظفقت عقل او پرست
 کل از ان غنچه اثرم شکفته
 نه بقیله این و آن باشد
 پنجه شیر با چنان خردی
 که کند حکم لای مجوز و مجوز

از مرگ این یکانه دوران روزگار
 کام وز هست زبده ارکان روزگار
 کام روز جاه لست نخبان روزگار
 ز نهار خواج جان تو و جان روزگار
 این خواجگان عصر و بزرگان روزگار
 چون پایان رسد ز کسیریم
 حال پرسیم و گریه بر کسیریم
 دیده از اشک در کسیریم
 فتنه در اصفهان کنون افتاد
 چرخ را دیدگان برون افتاد
 مهره اندر کشاد چون افتاد
 در مضیق بلاک می بسیم
 من همه بیم و باک می بسیم
 توده تیره خاک می بسیم
 ملکش از دست و مالش از جاشد
 چشش لاجرم عشورا شد
 در بماناد اگر چه در یاشد
 در ازان نطفه زلال بود
 نه بدوران ماه و سال بود
 همیشه سخت با کمال بود

<p>بجمان اندر آمد از ناگاه خلق را نیست قیو پشت پناه بر کشید صفت دورک هم راه</p>	<p>آه دوردا که دودی تشبیه شرح را نیست جیوه و شکوه خلق در انتظار دیدار است</p>	<p>کانه آید بجا لم آب سیاه چون تو شیری بکاید و بابه ز آنکه دیر است وقت شد بکام</p>	<p>از وفات تو آه و واد پناه ای دریغ آنکه دست بسته گرفت خواجہ از خوابگاه بیرون آئی</p>
<p>ز آنکه این جای پادشاهی نیست کفر محض است و موفائی نیست بی جمال تو و دشمنائی نیست</p>	<p>زینهار از چه جای مرقد بود خواجہ از خاک تیره بیرون می خواجہ در خاک ما چنین خاموش چشمه آفتاب کردون را</p>	<p>آنکه را نیکه گاه فرستد بود صبر ابادل آشنائی نیست شیوه لطف و پیشوائی نیست بی روانی تو روانی نیست</p>	<p>هید و را پتور و شنائی نیست پشت برو می مخلصان کردن ای دریغ آنکه دین و دینی را</p>
<p>پرده بردار و روی باز نهی خواجہ بشتاب از برای چه ای با یکی از خواص در سخن آئی</p>	<p>نا همه کار بسته بکشاید کار سود و مساعد اندر باب تا نکونی گران جفا جوئی</p>	<p>کار در بسته را بی بختی خواجہ زینهار زود بیرون آئی دای اگر کار در نیایی دای</p>	<p>وقت بیدار شد ز خواب در آئی خلل کار همسر میدانی شیر در بیشه نه و بچه ضعیف</p>
<p>زود نامت بر بر خاک افتاد هر دورا عمر و زندگان باد باد پاینده سایه شمشاد</p>	<p>جز بخت نمیدهند رضا ای دریغ آنکه از فرزند نک مریم و ز کار و عیسی وقت سرو هر چند سایه باز گرفت</p>	<p>قلم فتوی و دوات قضا بوم و بر بازگی کند بیدار تو غلیلی چرا نیایی یاد نامه از پدر بجام زیاد</p>	<p>خواجہ فریاد ازین جفا فریاد ادسما عیسی و باجر فانی در پناه حبلال عصمت او</p>
<p>وین حادثه صعب فکر سوز پند وین عجز و پریشانی امروز پند فصلی این طفل فراموز پند</p>	<p>وله ایضا</p>		<p>وین واقعه حایل جانسوز پند بر باز پند پندم کردن کنت شک از وود دل خلق درین ماتم خنوا</p>
<p>که سرد سوسن زیز زمین است چو ز نابوت روی نازنین است رخ و چشم سکاری در کجین است</p>	<p>ذیاب و نو بهار آن را چه حال شکوفه ناشکفته در دل خاک تو پنداری که در هر ذره خاک</p>	<p>دل بخور با او بکین است که در وقت گلش بر کلمین است همه بر زکس و بر یا سیمین است</p>	<p>بهار از چه پیشتی را ستین است کلمین اندام او را حال چو نیست حجاب خاک اگر بر گیری از پیش</p>
<p>چه شاید که در رسم عالم نیست یک سینه پر مهر و جوی دایم</p>	<p>کیا هستی بر دمسردی بر زرد</p>	<p>از ایرانا که بلبل خیزین است</p>	<p>همی زیر کل نورسته در خاک نوردد دیدگان ز تقای تو دایم</p>

من جان وزندگی خود امی جان بزرگی
 خاک که در چو خلق و جهان عیب بکنند
 اگر چه ز روزگار وفا کس ندیده بود
 جای تو بقیه کردش کرد من بقیه خود
 معذور وار دست شریعت را نگیرد
 زین پیش پند این دل من رو خوشدلی
 ننگین زلم که خوی کرد در دو محنت است
 چون بجز ارچه سینه تنگم بر آتش است
 این طرف زمین که در دل ننگم بر ارغم
 چاوش ناله در همه آفاق بانگ کرد
 از بس بلا و غصه که بر یکدگر گشت
 چگونه در چمن خوشدلی گستم پرواز
 دو شاخ هر دو زاصل رسته در یکجا
 اگر چه منزل مادر سفر برابر بود
 ناهمی بر گل تمام خط مشکین آورد
 شاخه راه عرصه عشق ریخ او عقل را
 سهندوی زلفش بر دهر کاروان عطرا
 دل چو جوید غلصی از بند زلف کاروان
 نفس زلفت که بر زمره می غلطه چرا
 در شوم ساقی جامه لعل نوشینت شی
 ز آتش عشقت اشیری در دلم آورد خشت

کرد دست داشتیم ز برای تو دوا شستم
 محرابی خود کف پامی تو دوا شتم
 از روزگار چشم و قامی تو دوا شتم
 الحق نه این امید بجای تو دوا شتم
 گر ماتم تو من نه منزای تو دوا شتم
 بگر چه سخت جانم چون سنگدل کمن

هر پنج و هر ملا که ز ایام دوا شتم
 تا روز هر شبی بد و پاپا ایستاده من
 بر بند شد دلم که کعبه مراد
 با این دل شکسته و این جان نازنین
 در داد حسرتا که همه باد پاک برد
 دم نیز تم هنوز و عزای تو دوا شتم

وله ایضا

تا غم بود کجا کرد سوی خوشدلی
 زین سوخته بگردند بوی خوشدلی
 کجی می نکتند بکوی خوشدلی
 دای آن دل که هست هواجوی خوشدلی
 در دل نماند جای تنگدوی خوشدلی
 الا اگر چه خوشدلی اندر عدم شود
 ورنه زمیند این دل من روی خوشدلی

بی برماند گشت ایدم از آنکه نیست
 در عرصه وجود اگر چه بس در دم
 گرفت نامی می گریستن همه جهان
 ز غم نیکبدا از من ز من ز غم کنون
 سیرغ خوشدلی بر قاف عدم گریخت
 ورنه زمیند این دل من روی خوشدلی

وله ایضا

بتیغ قهر احسان ز یکدگر برید
 مرکب صبر مرا بر لفظ در زین آورد
 که چه میدوق بود در سیر فزین آورد
 کش نسیم صدم از تبت و چین آورد
 ریخ بداحی صدر دولت و دین آورد
 انزای جان جهان پر وصلت جو گتم
 خیره بروی بچو زلف تو بر و افسو گتم
 چیرا در جام وصل زلف تو ایو گتم
 از برای کشتن آن دیده چون چو گتم
 پادشاه تحت انبش رکنین همه جهان

تو جوانی برید شاخ عرش مرگ
 چرخ از کف آن خضیب انگشت حیرت هر زمان
 دیده در تنگ شکره هر کرده قعبیه
 گر کند زان خط مشکین با مجموع حسن
 آنکه با غرزش سبانه مرگ شید کند
 چند در چنگ ذرات دیده و دل جو گتم
 کیشب بر منم دو دست خویش طوی گتم
 در خم آن لعل چو کان گل تو کوی دم
 در ضمیر دل چو صحر عالم حیرت
 آفتاب یکسره خواجه سلطان نشان

از بهر دفع ریخ و بلای تو دوا شتم
 دو دست بر خداید حامی تو دوا شتم
 رخسار خوب طبع کشای تو دوا شتم
 کی طاقت ذراق لقای تو دوا شتم
 امید آنکه من به بقای تو دوا شتم
 بر لبه کشت ماه من از کوی خوشدلی
 آب حیات را در دا بجوی خوشدلی
 چو کان قائم نبرد کوی خوشدلی
 بنشست باد و بانگ پیامی خوشدلی
 گز سر بر و ن شدت مرا خوی خوشدلی
 جز نقش نیست صورت نیگوی خوشدلی
 که مرغ عیش مراد و ز کار پر بسبید
 اگر چه رسم نبود مست شاخ تر برید
 و یک آنکه جوان بود پیشتر برید
 پیش آن رخساره می دند اپر وین آورد
 طغی با سخنگر کان لعل شیرین آورد
 صنوبر اشک اوجش تر قین آورد
 و این مجلس نباشد توبه آورد
 خاک پای خود روی کردن کرد و گتم
 یکمید نیست بر ما صبر سید چون گتم
 محنت عشقت بعون او ز دل پر دگتم

ای ز جو تو فغان از بجز دکان برخاسته
 اما تشنه واسطه عقد نفس ناخفته
 از بهر آن خادمی که بروی جنبه اظلفت
 بهر عین و صادی معنی مساعدی بهر حال
 در نگه کوب عدم ناچیز کرد و نه فلک
 بر کشد دست قدر این توطئه کجی چرخ
 بی خم طغرای چین ابروی تو چرخ را
 ای بهت بر تر از دوران عالم آمده
 اندر خسار ایت رشک نور موسوی
 زین هوکب کب میون تو در بزم چرخ
 سایت قدر ترا از نسوی کیوان با چرخ
 در دیده برستان دین کا بنجا خور از نوزد
 چون جام بخشش تو از دست و خراب
 بهر چون سوسن بان و ز بند کیت بر کشاد
 ای بجز روشن و زلف سیاه
 سلا زلف تو بر پای باد
 کار و زلفت همه دلجو نیست
 مرد یک چشم تو سلطان و شایست
 لیک بیک باد بهم بر شکست
 چهره بزرگ زخت اند و کسیم
 بینی و خا و دینت پیش هم

دی ز طبیعت چشمه حیوان و کور خاسته
 عقل را از درج لظقت در و کور خاسته
 و ز زمان ز آثار لظقت شاخ عبهر خاسته
 بر مثال عین نعلی از فلک بر خاسته
 ای امید سفلسا ترا بر سخایت عماد
 یکدم از با قدر تو پهلوزند سبب شد
 که اشارات ترا نماید از جان انقیاد
 نیست بر نشود دیوان جوادت اعماد
 شمع اقبال ترا بر خصم باد از فروخته
 وی بگو بر بر سر او لا د آدم آمده
 شمه لظفت دم عیسی مریم آمده
 جنک ناید طرب در زیر و دریم آمده
 در پناه لظفت از دم شده هم آمده
 سر در اقص رفیع قر تو آباد باد
 نفس ناطق را صریر کلک تو استاد باد
 ریح مسکون در جوار عدل تو آباد باد
 و ایم از بند جوادش همچو سرو آزاد باد
 دست اعدا ش جهان از ساسم و خست
 خست

کعبین ای تو در کاسه کردون زنده
 وز پی عطر مشام ساکنان قدس با
 یارب آن کلکست یانی پیشگر کز نوک است
 پیش رای روشنت خورشید چو در شعله
 مایه لبی مایگان را وجه از اندست جواد
 مسرعان و هم را موقوف بر ابرت میر
 و شمال نوک کلکت طره خالون چرخ
 هر که اند خیدست مساعد چو عین است
 هست از ان غم شک فندی از چرخ
 مفضلات فقر را جو تو آسان کرده
 اختران چرخ را شمشیر غمست کرده
 وز پی نظاره خیل توین مینا متق
 در تصاعد بودی اند ما بن سفر چون آفتاب
 نزدش این صرح حمر و کترین بنا باد
 هر چه آن از سیم ذره دار است در جوار
 ای شده شکر و شایست در دیر کام با
 خاکساری کا تشقیر تو آتش خفتست
 شغل دیوان قدر بر سعی تو موقوف باد

وله فی المسبح

صورت جان روی نماید مرا
 راس و ذنب هم نکنند بر فلک
 لشکر زلف تو بس انبوه بود
 صد جهان خواهد سلطان زلفا
 ز کس مخور بر افکنده هست
 زلف تو چون چرخم اند زخم است

آنکه حسن تو در دست ماه
 باشد از ان روی چو چشم دو ماه
 بر سرش ابروی تو چرخ سیاه
 چون مدوی خواهد هم از کرد راه
 بوی گرفت از سر زلفت نسیم
 هر سه بصورت الف و لام و میم

پس عکس نقش آن این بغت اختر خاسته
 از نقطه های خط تو کوی هنر خاسته
 طوطیان عقل اصد تنگ شکر خاسته
 نزد طبع در فسانت کیت دریا
 روشن چرخ را مقصود حکمت را
 پشت پای همت تو عالم کون و نسا
 هر دو چشمش بی سیاهی باد همچون صاف
 محضات نجیب برای تو محرم آمده
 حستان دهر را لطف تو مرهم آمده
 روشن بر بام سقنه نعت طاهر آمده
 کس تو از بعد ابعدا یا حسن الباب
 جمه سوم عطای آن دو دست را
 جاودانت از حستان دور کرد و با
 حرمین عظمین ست سیتت بر باد باد
 کرده شب روز جهان را تباه
 چون کنم اندر لب لعلت نگاه
 آنچه کند زلف تو زیر کلاه
 عارض تو گشت از وعرض خواه
 پشت گرم مساعد صاحبقران
 نسوی از چشم تو میسکن سقیم
 خال سیاهت چو نقطه زیر چشم

ساده خدایت چو دل پارسی
سنگری اندر ز رخسار من

ای که چو یاد از گفت آرزبان
دست در زبان تو همی پر کند
رخم دل دست ترا دشمنست
از شفقتهای تو بر زبردست

طبع جهان جوهر ستم باز کرد
هر چو از فیض نماید شش مد
خور و زخوان گرم تو نیساز
باز حشرت سلاطین گرفت

ای ز تو ایام رسیده بهم
بچو و داعست دلیل فراق
از بن دندان تو کرد انتخاب
سر که در نیست و مانع فضول
از تو همه کس بقاصد رسیده

ای بهت بر از فلک جایست
ماه بخون قسبه عظیم
در درج هزار بیخ فلک
کو کب چرخ چو کوب کفش

ای جهان زیر دست بهت تو
نوع دسان کلمه همیشه

تنگ دمان تو چو چشم لیسیم
خودت توان بخت خریدن لیسیم

حیث بود سفرتن لعلی چنین
بجز ز رشک آرد کف بردمان
از زرد و در دامن خست زمان
میکند از دیده درخ بجز دکان
یافته توانی دیدن عیسان

خصمی تو بهره کاشه مباد
قاصده مردمی اغماز کرد
سوی دل و دست تو آواز کرد
نعت بسیار و شکم باز کرد
مرغ جلال تو پرواز کرد

داده شکوه تو جهان را نظام
کار عادی تو بر نظام
انگه ترا بود الله انحصار
بر خط فرمان تو باشد مدام
جز که من سوخته دل و السلام

وله الضما

نعل بیکران آسمان سیت
پایمال محسب و الایت
سید بد بوسه بر کف پایست
سائبان تو ظل عرش محید

آفرینش طفیل حشمت تو
دست پروردگان رحمت تو

در تقیبت ترا در دمان
جوهر زردست دمان تو کان

جز بستا لشکری رکن دین
پیش سخای تو سر است نیل
خدمت تو میوه شاخ بدن
بخشش تو طره طیاره شد
خصم تو مانده زرد و دوتا

خاصه بدین رسم که مهر نهاد
امن زنا که در کیستی بزد
بازوی آقبال تو با خصم کرد
عاقبت الامر ترا سغبه شد
اینهمه آنا را سعادت که هست
شرح دعا خود بدعا خواست

خاصکیان حشمت عقل و روح
کار تو امر و ز جهاندار سیت
برده است این ندب آنرا که هست
لطف تو از بوی عیبها نمود
رایت آقبال تو منصور باد

انقشند و کرد گشای جهان
روز بدخواه تیره از قلمت
هر چه مضمون عیب غیب است
بارگاه تو اوج قصر شید

سبز پوشان عالم ملکوت
خون گرفتنت چون دل فنج

لعل خورشید چون شفقت بر تو
بجز بسخن کردنشاید و تویم

با صفت لطف تو با دست جان
درخت تو کو هر ستر تیغ زبان
بروی ازان روی بود مکران
دایم در ترغ بود چون کمان

دست سپاه تو در شش باز کرد
آنچه سر انگشت تو با آرز کرد
مملکت از چنه بسی باز کرد
همت این صدر رسد افزا کرد

نوبت بیان در تو صبح و شام
منصب انبیاست کنون چشم
خرب بدست تو و داد تمام
عید هم از غره ماه صمیم
چشم بد از دولت تو دور باد
چشم کردون ندیده همایت

دانش پر و بخت بر نایست
عالم شرح روشن از نایست
استمال ضمیر و انایست

ساکان سواد حضرت تو
جگر آسمان ز شوکت تو

خادم خانقاه هست تو چرخ پشت نهاد سر بر خاک	چرخ صوفی نهاد ارزق پوش خاک بر سر نهاد خصم تو پاک	گرفته مقهور تیغ عصمت تو کار عالم بپیم دولت تو	ای خجسته نفس آماره قدر الحمد کاستقامت یافت
دیده آفتاب با سببست که کهنه طلیعه زو اجلسبت لیک مضروب خلق چون شلست	پیش نور ضمیر روشن تو قه تو قهر مان آنخیل است دشمنت چون فسانه بی صلت	دست را تو مقصد امل است بر چه نقش صحیفه امل است خصم پیش تو در قرار است در خط از دست تو ازین قلیبت	بست بروج فکرت محفوظ در بیان نعم سبب زان بود که بر از بخشش تو طیره شدست
کردن باد را بچشم کند طوق وار آمد از عدم شنند خانه دشمنان تست سپند بر فرزند بوقت جان کندن	ز اب حیوان بر آورد آتش آتش خاطر است در آورده بچو قوسری موافقان ترا وقع صین الکمال را امروزه آری آری چراغ علی روغن	صحرای مقام تو خوشتر خوش ای بجان تو شرع را سو کند آستانت ز آسمان بلند تا بمیرد و پا بود در بند آن ترقی که کرد روزی چینه	ای ضمیر تو عقل را پیوند آینچنان شد که عار میدهد باز کج بخشک و از خصم ترا آخر کار بود خصم ترا
همه در خلی تن اندر داد بودد ایم قرآن آتش باد دستبردیم و ما سری آفتاد	دستبردی چنین ندارد و یاد باحسو و توشینه سر تیز کر چه در مغز دشمنت ز غرور بر فشانیم رقصه بازی	تا جهان رسم دستبرد نهاد بسته آخز زور کردون داد بوقیعت در زبان نهاد کاش تیغ آب نصرت زاد	در پناه تو جان خسته ما تیغ بازو بید بکمری بنا بهشت و کشته شد آتش
طایرات قدنگ ما دانه است هم تن دل شده چو پانه است مات کشتت تا نگه بی خانه است همکن ایند جهان ره بی تنهاست	دل خصمت میان دام زره دوستان ترا ز بهر طرب حاسد تو که شاه دو فان باد خوشدلی از تو در می پید است	شب حاصل زرقنه در نه ماه رای تو شمع و صبح پروانه است می چه چنانند از نه دیوانه است همه سر پای کشته چون شانه است ایزدت داد وقت شکرانه است	قدر تو مرغ و اخترش دانه است خصم ز تیغ چشم دگین ترا دشمنان ترا ز بس در کیز هر چه ممکن بود ز نسج و ظفر
هم ز تاثیر شعده دل باد لا سکانم تخت منزل باد بچو مریم بروج حامل باد	آب چشم حسودت آتش رنگ چون کیم قصد عالم قدرت بگر فکرم ز نغمه خلقت شاد باد ای طغیانه دنیا لک	کام هر دو جهانت حاصل باد پیش تو بجز نیز سائل باد آب داده بزهر قائل باد چون زمینت سحر است فلک	ای ز تو کام هر دل حاصل بر امید عطا کف آورده خجسته خصم پیرایت

وله ايضا

رفت آنکه روز ما زستم تره زنگ بود
 وانشه که گفتی از دور و دیوار و ننگ
 و خربان نامی بشادی و می نزد
 چون سرو پای کوب شد از تو کسی
 عالم در صفت شد و احوال دیگر است
 و زمان عدل خواهد و خورشید بیغرن
 منت خدایا که شهنشاه شرع را
 بخت ز رشته نگیں دار از جهان
 و در زمانه ربه و متزل ز پس کاشت
 آفتد چون کوچ سوی هدم کرد از وجود
 دست سپاه چیره بدوخ نهاده بود
 ای همت تو بر سر کردن نهاده پای
 شاکردی عبادت و خطا تو کرده اند
 کی به سوی و بر کج صبح آور و شب
 شکرانه ما تو نیز کنون یا حایان
 کرد و چراغ خوردم صبح کشته زود
 نهوش سزای خویش نهند اندر ستین
 دیدیم چسبند باریامه همی بکوب
 بسخت ز جبر آمد و یعقوب از سفر
 آمدت رفیقت چو نام پدر از ان

خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود
 آندل که در کتکش مالش چو چنگ بود
 که همیشه چون چنایش با دی بجنگ بود
 خورشید فضل با بر اوج شرف تافت
 سلطان دین و شاه شریعت نظرا
 این شوخ را بین که چکو نه دلاور است
 اسباب کمانی و دولت میر است
 نعم خمیده پشتش چون حلقه بر دست
 اقبال با روی درین بارگاه کرد
 غم سبک عثمانش چون غم ماه کرد
 او ان چار باش او خواب گاه کرد
 و او شد ز خانه بیرون یعنی که شاه کرد
 به دوزخی کشت بهشتی ز ناگهان
 وی صورت تو در دل منی گرفته جا
 هم صبح آینه کرد هم شام مشک سالی
 خورشید اگر نه رای تو باشدش بهنهای
 آن کن که بانو کرد ز لطف و گرم عدای
 رایت بر هم که اشارت بدان کند
 که بر خلاف تو نظری بر جهان کند
 بهر نامه آنکه قصه بدین آستان کند
 فرجام آنکه قصه بدین خان کند
 کردار نامی خصم تواند قفای او
 کشته شادمانه بدید اریکه کرد
 شد کوه سرفراز بظلمت بی سپهر

و اندوه را بنزد دل ما و رنگ بود
 از حال با ز برون زرد رنگ بود
 آنرا که بچو غنچه دل از غصه رنگ بود
 آنکش چو لاله دست ز غم زیر مشک بود
 خاکرم ز خویشتن این حال نادر است
 زان خون سلا جانش آینه زنجیر است
 خاک جناب او هم بر لعل و پزیر است
 یک شهر بر کناه و از و عطف همتی
 اسباب حاجی خویش ز دست سپاه کرد
 لبک از مریدی به بخشش نیاه کرد
 شهامت کشته بود چون که نگاه کرد
 وی مای بدوشن آید صبح آفتاب ای
 در و هر تا که کلک تو آید کره کشای
 این خشم چیات که کشتت جانم زای
 کت رفتن آیتان بود و آمدن چنین
 ادب بود بخت را چو کسی استخوان کند
 هر سر سبک که بر تو همی سر کوب کند
 بکنه که که ز خسته و دنا سان کند
 تا بزد آفتاب تقایش بکوه سر
 آری غیب باشد که بر بستنخ به

<p>تا بنده دار جای وی از سنت خود هر کوهی که زایدین پس صلکان</p>	<p>بر بسته بود کوه خود از ابتدا کمر نخساره نعل خار و از شرم این کمر</p>	<p>بهرست بود وی و سگانش در عهد پوچو عیسی پوچو نسای بود</p>	<p>هر کوه که دید کوه را زین نامدار تر در طور پوچو موسی تربت خزای بود</p>
<p>رگنی خالص آب پاکیزه از عیوب پر کرده بود دامن کوه انزه و کمر میخواست تا که حضرت معانی کند عدو</p>	<p>خود با شش تا چکونه شود کار و بار او بر سنگ کوه چونکه فلک بخیار او ضراب آفتاب ز بهر نشا راه و از زانید سپهره الاحصار</p>	<p>معراج بود باری مبداء کار او کرد نقش هست ثبات در سبز کوه از زان با تجلی رخ او کوه پای داشت کر پای او بسنگ در آید کنون فلک</p>	<p>روزی دو بود خواهر ما و کنار او کاشخت رستم ثبات از وقار او در پایش او قناده پی اعتداله</p>
<p>ما خدمت ترا که بجانش خریدم ایکم الضراف در که تو همان است و در ما را مران چونش که آخر چو حاجت تسایه که جان و دل بقدی در میانم</p>	<p>بهر سعادت دو جهان کنیده ایکم از خدمت بندره کیوان رسیده ایکم مانیز در رکاب تو بخشی و دیده ایکم کاخ ترا بکام دل خود دیده ایکم</p>	<p>معهود عالی بد کاد برون ز سنگ بر تو برای خدمت منتم نمی نیم بالطف خود بکوی که ما را اجل کند بیرون ز راه سینه و از آتش چکر صاحب قرانی تو فلک لبر منست</p>	<p>ما خود برای خدمت تو آفریدیم در دیده که زخیل تو کردی کشیده ایکم بسیار سرودم زمانه چشمیده ایکم سلطان نشانی تو در آفاق بود</p>
<p>در آفتاب جز بهوای تو دم زند تا هست خط ایضق اسود نظام چون منزل درشت آسمان بدست</p>	<p>تا دولتت دولت تو مستدام باد این ترکتار روز چو زنجی شام باد اسباب سروری ترا از نظام باد بر قاطر تو با ذران الکرام باد بی آفتاب دولت تو اصفهان باد</p>	<p>چند آنکه کامتست جهانت بکام باد خشم نهانت از همه غمهای من هست هر کمن و هر سعادت که حضرت تو زاده بر چند نیست جنابت ز آرد کام روزی که سایه تو نباشد جهان بنا</p>	<p>پایش چو مرغ زبرک در بند دام باد جز شامت دم خواجه نظام باد بر در که تو سال و در این اثر و کام باد</p>
<h3>وله ایضا</h3>			
<p>زهی با چه سدهات کل با یکبار شکسته تاب زلفت پای سنبل چو عهدت مستبزمین پیش و اکنون چو بوی زلف و رنگ عارضت دیدم</p>	<p>نهاده دست حسنت خار گلزار چو حشمت تیز شد بازار گلزار یکه هست شد در کار گلزار نکار سر و قد دیدی باین</p>	<p>مکر در گلستان بگشته دوش صبا کو با تن بسیار هر دم خراب آباد بد که لطف خواجه نکده کن دشت سرو نخارین</p>	<p>رخت گلگونه رخسار گلزار که می خند دور و دیوار گلزار بجان کوشید در تیار گلزار بخشستی چون صبا بسیار گلزار</p>
<p>قبای لطف بر بالای سره است ببالای تو ماندر استی را مکشادی ز قدرت خورد ز کس چو رای خواجه پیشش در بلایست</p>	<p>ولی بتو که پروای سره است ولم رازین سبب دای سره است که هست اقناده اندر پای سره است از ان طبع چنین جو پای سره است</p>	<p>اگر در چشم آئی جای آن هست چو سرو آزاد که دقامت است بر پشت زمین روی سگوه است چنان از جهان به خواه بهار است</p>	<p>که اند جو باران جامی سره است چرا که تو قدرت هتای سره است همه زیر فلک بالای سره است ز بس کش دست نعمت به خاریست</p>

ذره لغت بس که میریزد بنفشه	ز کلبک خمی خسته و بنفشه	جهان شده چون دمانت تنگ بروی	که در لعل تو آویزد بنفشه
غده ای ز کس جایت نیست	که باشکر بر آسیرد بنفشه	چه جاود نیست چشم ناتوانت	که از آتش بر آسیرد بنفشه
از رویت سر جز پرتافت لغت	مگر کز لاله بر میرزد بنفشه	خرومی پیچد از دست خلت پای	که از گلزار کزیرد بنفشه
سر ز لغت چون ککک غم است	که بر کاغذ بر میرزد بنفشه	با آتش غمی زان پیکان در آنگد	که میلو فر سپر بر آب آنگد
در آینه تازه روی و قوطه بکتاد	دیده مردم لب خندان غمچه	نشانی از دل ویران غمچه	
مگر لاله و بان زان باز کرده است	زهی صد آفرین بر جان غمچه	هم اکنون باد نو روزی بکیم	همه پیدا کند نپسان غمچه
بخون دل فرا هم کرده صد برک	که گیرد در دمان پستان غمچه	بدین ده دانه کا و رس آنگد	صبا اندر بن آسبان غمچه
	که بلبل میرسد همان غمچه	چو سوزن از نسیم خلق خواهد	لبالب خنده شد پیکان غمچه
	صبا چون من ز عشق روی لدار	کسی دیوانه باشد که به یار	
زهی نقش رخت بر گلشن گل	گرفته سنبلیت پیر این گل	ز رعنائی ترا عاری نباشد	که تزیینت کو تر آید دامن گل
نیاز و لایب ما بس در دو ماند	خروش بلبل و خندیدن گل	مگر تا غار ترسینه اندر آویخت	که زینسان پاره شد پیر این گل
خط سبزه توان بر خواندن از دوا	بشکیر از چراغ روشن گل	ز رشک روی مست و اوه شرم	که بغیر دست خون اندر تن گل
ز شرم نشت یا از چشم خواهد	که آتش بر دید از خرمن گل	همه بارنگ زریا بوز و شمشند	که زیر سر و تنها باره نوشند
	خوشادقت سحر آواز بلبل	خوشایر شاخ گل پرواز بلبل	
چمن بس با نوا جایست کاسنج	همه برک کاست و ساز بلبل	نمی شاید تحمل کردن انصاف	بستگی غمچه ناز بلبل
تو ای چنگ و بانگ عاشقانت	بهر شام همه و ساز بلبل	صبا بر سوسن و گل پرده بدرید	از ان شده اسکار از بلبل
خوشت این کند گل خاصه وقتی	که چیده اندر و آواز بلبل	زیل بلبل در مدح خواهد	تو طوطی دیده آسب بلبل
	جهان کوئی بنور وزی	بیاد خواججهام باده بردست	
اگر آفتد عکس ز آبش بر شکوفه	بنا بچمنان کاخر شکوفه	و کرد در سایه دستش کند جای	چو گل زین شود یکسر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او	بطفلی پیر از مادر شکوفه	وزخت خشک از ان جو خوش خور آب	کند در حال سیم تر شکوفه
ز دست جو داد روزی چو کرس	تزر بر سر نهد آفرین شکوفه	صبا از خاک پایش شمرده است	درم زمان نخیش بر سر شکوفه
درم پاشید و سر سبزی بلبل	چو دست صدر دین پر در شکوفه	همایون رکن دین مسعود صاعد	که دین راز و محمد شد قواعده
	ز حدش کر کند دستور ز کرس	خیال بدید چمن غمچه ز کرس	
انند کردن بنجاک پایش ارچه	بنام زربود غمچه در ز کرس	بجای مردم چشمش کند کار	اگر مینه خوش از دور ز کرس
شراب لطف او را که کند نوش	نباشد زین پس بنجوز ز کرس	خیال رایش از درد خواب بیند	شود با دیده پر لوز ز کرس

تظرف غنچه مستور ز کس	نیار و کردور ایام عدلش	سپه کرد و چشم جز ز کس	عجب نبود که از بهر دو آتش
سنان آنگون نبود سوسن	مبارک باد وصل تو بهارت	ز بهی تاریخ دولت روزگارت	بستان بادین بکش و سوسن
که همچون کوشش شکست بود سوسن	ز بهر دور باش بندگانت	بهدت صد زبان فرسود سوسن	چو کاغذ صنوبر ز خار خود را
گفت را در ایستو سوسن	چمن پیرای زرش ساخت از گل	ز شوق خط تو بزود سوسن	بر آمد خنجر چون آب در دست
پناه خلق سلطان شریعت	کشید از خاک پایت بر مغز کس	چونام شمنت بشود سوسن	دو چشمش گشت ز راند و ز کس
که ساغر مینزند بر سنگ لاله	هزار آدای بستان شریعت	ز پاست خون شود و رنگ لاله	ز بون شد آتش از هم تو نیست
دلی دارد چو دود آهنگ لاله	ز شرم خلقت آرد رنگ لاله	اگر گیرد در مش در چنگ لاله	نیسم لطف تو هر جا که بگذشت
سوی مدح تو کرد آهنگ لاله	همین عدل تو عالم چنان شد	و مد فرستک و ز فرستک لاله	لبسی خاطر دشمن کردن تو
بطبع دو ستانت داد نور روز	اگر چه ز آتش سودا جو صحت	کنون بزادید از دینک لاله	چو گشت از روی تو دلشاد نور روز
بجهد سنبل و شمشاد نور روز	بمشک و می شست او ان بان پس	صبا از شرم لطف ناتوان شد	شمال بندگی خود او کرد
دهد هر صبح دم بر باد نور روز	جهان پیر از ترس جوان شد	در کج و طرب بکشاد نور روز	جهان انصاف می نارد که او سخت
چنین خود هست تا بادا چنین باد	یکایک هر چه نقدش رخ شد لی بو	بدست سوسن آزاد نور روز	حسرت راز دم هر دم جزا نیست
چو فرمان تو کام اور و اباد	برو به خاک درگاه تو هر روز	ز تو آئین عدل و داد نور روز	بدان تا نگسلد از کردش چرخ
چو خولی از وفا و ایم جفا باد	همی تا خرمن گل را بصحرا	ترا هر روز از نو باد نور روز	تو سعد اکبری او ماه نور
همه آئین این ورد دعا باد	توام الدین چو بخت همنشین باد	سرافرازی که جاودیش بقا باد	شما بایکد که چون نور و خورشید
بر باد داده عارض تو روزگار گل	کفش هر چه ز فیض سخن باد	ز جانش رفته جانت دو تا باد	ای بر دو آتش رخ تو با گل
از بس که می نند رخ خوبت خاک گل	چو پشت او قوی از بازوی شست	قرین هر دو با هم صاهما باد	با چهره تو ز حمت با خست گل از گل
مارا بس است عارض تو با و گل	بداندیش شما از هر مرادی	جهان در سایه عدل شما باد	یکدم بوصل تو دهن از خنده بر کرد
که چه بختیست بهم بود و تا گل	نفسهای دمان صبح صادق	طناب عمرتان اندر سلامت	اگر گفته ام که گل ز رخ تست شرمنا
چکان غنچه ز زنبیش بیگانه	بهم پیوسته بادا تا قیامت		گل چون رخ تو باشد لیکن بشیر طنان
ول الصفا			
	خونین شد دست سر سبز اندام گل	بر چنین نهد ز خار همه بگذر گل	
	که گل بشد چه شد همه سر سبزی تو	تا خون بل نکردی از دکن رگل	
	عکس رخت ز فو کند او را بکرمان	منت خدایا که بیم شرم ساگل	
	جانی که تیر غمزات از جا بپر	که غالی خطی بد بر عذر گل	

تا خط فستی ترا دید بر شکر تا پانزده باشد این دندان لب با دو دان اگر نیش بر جهان می آچره وجه بوسه بهای تو کرده ام	پسته زبان بطنه نهادت بر شکر از خاک بزرسته بیند که شکر کرد و بنا نهی زمین بر لب شکر دائم همه کسی بغرشد بر شکر	پیر اسن و مان تو چون خط و رو رفت با ما تو در خصوصت و بی آگهی تو در چشم من مان ترا ذوق دیگر است تا شد سگسته بست ات از سکر سخن
ای از رخ و دان تو رسوا گل و شکر با آب آتش آنچه گل و شکر کنند تا رنگ روی و طعم لبست از قاده اند آنگه هر جلا بکلا بست زانکه کرد	روی لبست و روی لبست با گل و شکر بیج آب آتش آن نکند با گل و شکر اند ز زبان بلبل و بیجا گل و شکر در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر	خطا طره ترک بر شکرست سر می بند روی لبست و روی لبست با گل و شکر در آینه شیشی و پیر این قصب لبکست همچو غنچه و شرف شکر دلم از عدل خواجده ان که نور دیده دلم
بر داشت دست جو تو رسم سوال کان و ترا زواند در ایام جود تو در چشم غنچه ز زری آن که اغتند شیخ زبان کشیده نیار و ز پاس تو	سلطان شرح صاعده کز صمت بلند بهنا وجود دست تو رسم زوال نه بر دل نهاده سنگ شوق وصال کو با وجود عدل تو نیز دشمال نه روین تن ترا زود روی آن	آورد و رای او سر خورشید را بنید از دست بخشش تو زانده جوال شد آواره شد ز بیم سخایت ز اینچونک در دین بخشش تو لغتوی کلک تو شد خوار و شمر کرد از انش بمنزرتند
کر زانکه هست و روی سودا گل و شکر بدرید و پیش روی تو عهد گل و شکر زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر با آب آتشه بسبب گل و شکر	زبان در بد زبان سگ زنده بود چندن چراست در سخن تو نمان برخت ز نشیند از ان چرخان که یا بنده غنچه را چو صدف در دمان که بستاند از زنت او بد بعد از ان که	زان در بد زبان سگ زنده بود تا بو که بر تو بنده و خود را بر لیسان تبع بر بند که بعد آب بر حبر شمسیر آسین روی نشکفت بعد ازین او چون تو کی بود که ز دست زبان
کر زانکه هست و روی سودا گل و شکر بدرید و پیش روی تو عهد گل و شکر زیرا که فرق نیست ز تو تا گل و شکر با آب آتشه بسبب گل و شکر	ای ز آستان قدر تو در یوزه فلک در هم شدند از گفت اکنون و کمر جویند از ان دوست هاین و کمر از طعن و ضربت تو همچون زرد کمر کریمه کان همید به افزون زرد کمر	زیر تکین حکم تو فیروزه فلک روز و شب از ساره و خورشید کولی شدت کوره زر که عدوت برک دخت و قطره باران بخت ای بسکه زرد و سرخ بر ایند زین سلس
از نخبشت زمانه بگردون ندو که هست اندر اندر و نش و پیر فن و کمر کره دولت شوند همیدون زرد کمر از شرم این قصیده موزون ندو که	در حلقه صید تو گوهر چو جای پست شاید که سر صحبت بیاید کان بستان	شاید که سر صحبت بیاید کان بستان

<p>تا مکنست صد جهان سزوانبا قوت کشاد چو بسان چنار و خرم بنوی کیسواره کلکت چو برشت خشت چو لاله زار آتش از سوخته جگر</p>	<p>خورشید را بسایه جایشس ناز آباد چون کاج بر سیلی کرد نظر از بار بر خیل خانه قدش ترکست ز باد وز آب چشم خود چو شکر در کد از باد این به هم مبارکت نماند این بهر بار</p>	<p>ایام را مهابت تو فتنه سوز شد ای لفظ شکرین تو چون بسته نغز هر کس که بر خلاف تو پوشد زره چو ما عمر در از به زهر چسبند در جهان در خرمی بسبر رود در خوشدلی کنار</p>	<p>آفاق ما عنایت تو کار ساز آباد چون پسته ات دانه بگر خنده باز چشمش ز تیر هارده چون چشم باز آباد دانی چو لبی تحف عمرت دماز آباد</p>
<p>وله ایضا</p>			
<p>ما زلف مشکبار بر رخ بر فکنده در کردنم فکن که کند نیست عین چنیزین هزار دل که ز عشاق برده و آرزوی آنکه لبی بر لبست نهند</p>	<p>آن کیسوی دماز که در ز فکنده در زلف بسته و کره و فکنده خون در دل میانه و سانه فکنده بر ما دماز دستی زلف تو از فضا</p>	<p>چون غنچه تا قبای نکوی بسته کرد دل بدتر ادل من یازده کی با محو غنچه ایم که حل در تو بسته ایم این تنگ ماری لب لعل تو از کجا است</p>	<p>سوزی ز رشک دل محو فکنده صد بار لاله را کله از سر فکنده و انکار که هزار یکی در فکنده تو ز کسی نظر همه بزر فکنده</p>
<p>کارم چو زلف یار پریشان و دریمت نهادل منست که قمار در غمان و آن خیال روی تو در چشم من کفت ای کاشکی میان منستی و در بسم</p>	<p>پشتم بسان ابروی دلدار بر هم یا خود درین زمانه دل شادمان گیم یارب کجا است ای که همه روز و شب پیوندمی چنین که میان من و عم است طفلی مرا عشق تو کردون پرست</p>	<p>غم شرمی ز خون لم نوش که دو کفت زمینان که میدهد دل من داد هر غمی خوابی چو روز روشن احوال در من با آنکه دل کجای زلف تو اندر است جانی بچکس ساز جان که ز پرست</p>	<p>ایشا دی کسی که درین دورم است انصاف ملک عالم عشقش مسلم است از تیره شب پر من که از نیر محرم است پیوسته از دصال تو چون حلقه بر دست</p>
<p>خونم بیک کشم ابر و بکستی این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو ز شکسال عشق تو از فتح باب اشک</p>	<p>آنی که با کمان تو حاجت پذیرست اند جهان به توده مشک و غیر نیست چون آستین و دامن من بکبر نیست سوسو دصاعه آنکه فلک دست</p>	<p>حسنت خطی نوشت علی لوجه که ز غمی تا میرود سخن ز قد تو حدیث مرود نمر کانت حاجی در دل هر کس حکوینا میر فلک گدینه یک اند از شست او</p>	<p>اقرار میدهند که بنزد و بپر نیست هر خیزد سست چنان دیند پر نیست که عکس لوک غامه صد کبر نیست</p>
<p>لفظ تو رشک نظم شر یا همی شود شوری آب در یارانی که از جفا با دست در نشان تو پیش خردم هنگام سر زلفش بزبان صبر کفت باد قنار آرزو آتش ز جان نشان</p>	<p>قدر تو تاج کنبه خضر ای همی شود از اشک و شمنت که بد ریای همی شود بنمانگر که چون بر پها همی شود بس سر که خیره در سر سود ای همی شود قهرت بکام خصم چو دندان فرود حلت چو خاک مکی از ایشان</p>	<p>بارای تو چه سودم صبح را جز آنکه کلک کبر فروش تو بس طرفه صورت سودای ز خزان ضمیر تو می نزد این تیره خاکه ان بجان تو سایشت کا و ما هیش آسان فرود فضا در دست حسود تو زان</p>	<p>جان میکند بهره در سوا همی شود مرغی که جان ندارد و کویا همی شود راز و لاش اشک هوید ای همی شود چشم سارکان بوجود تو در شمنت کشش ز شرا جمل بر کجان فرود</p>

<p>رو تا زبانی غم تو از قوت کشاد گر معجز است آنکه عسائی پیری</p>	<p>پیکان فخر در دل سندان فرود برد یک دست چو شمشیر چو تباران فرود برد</p>	<p>بانو رای توید میضای موسوی این نیزه دکنده که چون مار و انبوس</p>	<p>حالی ز شرم سر بر میان فرود برد گلک تو هر زمان دوسه خندان فرود برد</p>
<p>ای اهل فضل را بعد م تو انشا از دست بندگان تو هر خط بچکد</p>	<p>ز آنکه که هست دست سر لیت نیست بر آستان تو من جمال خواجراتش</p>	<p>تو دست او گرفته و او نیزه است تیغ بلارک ارچه ز کوه تو نگر است</p>	<p>بموازه هم ز پهلوی گلک کند ترا در دست آفتاب دادند دور باش</p>
<p>گر گلک را زبان پیری جای نش شده دور از آفتاب هال وضعیت</p>	<p>زیرا که یکند همه اسرار غیب فاش ریاوتند دست قومی حال نور پاک</p>	<p>هر تا توانی که ترا بود در سحر خوشید راز بهیست تو دل نجار رفت</p>	<p>اکنون همه سلامت و خیرت در پیش آنک دلیل ز روی خیار و ارتعاش</p>
<p>شکوشت دشمن و منصورت دوست نکاشته بنجامه اندیشه تا ابد</p>	<p>دین مطلقست کار تر خود بنویز باش ای دیده که شمال ز جو تو مالها</p>	<p>شبه از دولت تو که پرواز میکند تا بنده باد دولت تو دیر سالها</p>	<p>خود صبر کن که چشم کز آن باز میکند کیر دهمی ز طالع مسعود فالها</p>
<p>آن که عاجزست ز نقص عزت است تا اقتضای مثل تو صاحبقران کند</p>	<p>نقاش زمین مثل تواند رخیاها کردون که مولعت تبدیل حالها</p>	<p>بر چرخ مشتری که سعادت از او برسد تا از آسمان شرح تا بهر تو هلال</p>	<p>خما در آورند به پشت هلالها از بیخ بر کنند فراوان نسالها</p>
<p>پیران مشک لفت بر کل خسار میکند بر آتش ستم حکرم زان کباب کرد</p>	<p>یار ب بهره دست ترا عمر پیش باد اجرام را بسی که بود انصالها</p>	<p>در صد کامرانی دست تو پیش باد در صد کامرانی دست تو پیش باد</p>	<p>پشت بهار در رونق تا مار بشکند آلت شکفت نیست که در کار بشکند</p>
<h3>وله ایضا</h3>			
<p>دانی چه است تنگی دلها بعد او ز لفت هزار قلب شکست و عیب</p>	<p>تا آنکه می ز کس پار بشکند کازدک نگاهدار و بسیار بشکند</p>	<p>گفتم دلم شکسته شده از غم لطف گفت شکین دل با تو دل بنده بازگشت</p>	<p>دستش درست کوم ستر آن مار بشکند چون صد نه از طلق شکست و کین نکین</p>
<p>هر سال زنگ طریض و بوی کلالات با دصبا ز لفت تو بوی باغ برد</p>	<p>کز جنبش نسیمی صدا بارش کند بیچاره فخر را دل و بازار بشکند</p>	<p>تا ریت ز لفت تو که همه بر جگر زند کردمان تنگ تو آن خط عجزین</p>	<p>بیاره آنکه که چهار کرد با در دست زمینان که هست چمن خشت با هواد</p>
<p>بر شایه می روی تو خلعت کوا که خسته دلم ز بسکه در آغوش شد بخون</p>	<p>ای زلف تو شکسته و عهد تو ادرست یک غنچه را نماند بین بر قبا در دست</p>	<p>غم تو بر شکستن همان مادر دست دیوانه کرد ز کس دست تو عقل را</p>	<p>بزرگ بر لکنت تو در بر خبا در دست نوکش ز آب شعله آتش بر آورد</p>
<p>اندیشه وصال تو از ما نبود دست کفشد غنچه را بدمان تو نسبت است</p>	<p>باید خود از شکسته دل اندیشه ها کل چون ز عکس چهره تو یاد میکند</p>	<p>بیرمی که غمزه تو ز ترکش بر آورد عالم زندگ بومی خود آباد میکند</p>	<p>بیاره آنکه که چهار کرد با در دست زمینان که هست چمن خشت با هواد</p>
<p>کفشد غنچه را بدمان تو نسبت است</p>	<p>عمریت تا بدین دل خود شاد میکند</p>	<p>شکین دل تو هست ز فولاد در دست</p>	<p>پیکان بر غمزه ز فولاد میکند</p>

<p>اشخوده اند چهره و پیرده طشت گردن جلوه پیش رخسار نیکو این باغ دوران عدل خواب بیدار دو</p>	<p>از جور ناک بر کل و شمشاد میکند بلبل ازین شناخت و فریاد میکند حقست خمزه تو که بیدار میکند</p>	<p>ناید خلافت راستی از عهد قیامت سوسن زبان عذر برون آورد و گفت بازوی دین و بازوی ملت از تو نیست</p>	<p>پس هر روز بهر چه آزاد میکند مانا چه جرم این سبکی باد میکند ترکیبات از کجالات معلوم نیست</p>
<p>سرتیزی کرد در ایام اوستم آنکس چنین کل نقاشی عرق چکان در چشم و گوش عاشق و مشوق جای یافت آبش نمیدهند در ایام عدل تو</p>	<p>جودش چو در مصالح کمتی نظر نکند خود را چو تیغ مغز شکافی بر نکند وینک درست ز زینخی شمشیر نکند خود را که مبعوض لفظش چو در نکند زان تیغ تشنه و از زبانش بید نکند</p>	<p>بیکار بنیویایان بسم و زر نکند زان دردش چو حلقه قیامت بر کار نیشگر که از بهر آن قیامت در خدمت و قاروی استاد کی نموده ای رسم تو مروت و کار تو اجتهاد</p>	<p>کاسبان آن چو سلسله در یکدیگر نکند کو پیش نکتهاش کرده بر سر نکند زانکه که کوسبار کرده بر سر نکند ومی ملک با اعضاده و اسلام را</p>
<p>لی بر ساطر و م نه نقش چین کند بر معنی رنده که کس نقش آن نید جانی که او حدیث ز لوح از کند که آید دست بر سر انکشت خشت</p>	<p>کلکت چو سر بر بوالجیبها بر آورد سرد شب سیاه نه اختر آورد تا بنگری سرشس نخم چنبر آورد ای بس که رو سیاهی بر دفتر آورد در با عجب مدار که بی بر سر آورد</p>	<p>برج آورد از ان در خوشتر آورد باشد میان بیت بقصد سپاه نخل زاینده است بر سر ما با خروشن بانگ وین هم ز جادو نیست و کرد کنشی شخص نهر چو تربیت خویشش کند</p>	<p>زان هر دم از سیاهی خطا لشکر آورد وانکه چه طرفه آنکه همه خوشتر آورد ریش آوری خپان که خطا خوشتر آورد نقش نکین خان عضد الدین حسن کند</p>
<p>از بیست تو زهره شمشیر آب شد آرد صبر خامه تو خنده بر سان از بهر اقتباض مرادات تو جهان</p>	<p>اول خرد تر از دو کتی پسند کرد از بیم آنکه آتش فتنه ملت کرد پس طر ناکه پرچم از ان بشنخند کرد از بیم ریسان زمانه کهن کرد</p>	<p>پس نام تو خلاصه آل نحمد کرد زودش بسان استره سرد گرم نه بخشش تو خلق که در وقت کشید بر شامگاه برب بام جلال تو</p>	<p>در عهد تو هر آنکه بموی کند کرد بیت تو اطلس را تحت بند کرد بر آتش شفق ز شاره سپند کرد</p>
<p>صیت چو نو خور بهر جاریه با خاک سم سمند ترا نکیه گاه ناز آبی که رو غنای اهل تازه روشو کر لاله راز لطف تو کلکونه بر کند جانا بسحر چشم جانی مبیته آنچه فتنه که ز عشق تو در جهان بشکسته لبیک جانا دل مرا</p>	<p>در سایه تو جان جهان آرمیده با این هر دو کرد با لبش مسکین دودیده با از چشمهای فیض نبات دودیده با از احتیاط بارقه خوش کفیده با</p>	<p>احرار روزگار ترا ننده کشته اند طفل اهل که شیر مروت غذای او است هر زرد که آن چشم تر از او در آمد است بادی که غنچه دل از او منتفخ شود تا بردمان صبح کند میکند نفس</p>	<p>بر دامن صنایع تو پروریده باد آن تر ز چشم او که دست بر کشیده باد از دامن شمایل خلقت دودیده باد عزم تو پیش باد و تقای تو باز پس زین حلقهای زلف که بر هم بستند تیرین تر و لطیفتر از مغز سپند آنرا که دل بناو که شرکان بستند</p>
<p>وله الضحی</p>			
<p>بر خاست ستیزه تو فارغ نشسته پس رفقه لطف تو سر زلف بسته</p>	<p>حاکم در شتره لعل و ستفی در غده عقیق تو یابنده همش</p>		

باری ترا که نیست غم عشق رسته	دی یار سگدل که مرا طعنه میرانی	هی اشک بقیار تو بس سر سسته	هی صبر ناپید تو بس تنگ عرصه
اشک از زخم خاک چو قان و فرود شود	بر کار خویش زلفت تو چون اکلتم کرده	زبسان که در هم است و پراز بند خون	بر شام کافاب بگردون فرو شود
هر دل که او بدان رخ کلگون فرود شود	آه از برم چو عیسی سر بر فلک نهد	جانم ز غم بکفر و کون فرو شود	خونش بدل فرو شود از غصه های من
چون قطره میی که بچون فرو شود	سر بر نیار و در کرا از چشم خشم	خون شفق بدامن کردون فرو شود	هر صجدم که جیب لب از آه برودم
انده شها از خاطر من سر بر آورد	شد ناپید خون دلم در میان اشک	هر کس که دید گفت هم اکنون فرود	لی تو هلال و ارتق زرد لا غرم
هر شه دی که دارد از نام تو نشان	جان از برای عارت ال بسته بر میان	ای زلفت نهد دی تو جو ترکان سنان	یک شب نداشت پس لم زلفت نهد دست
تو شکست دزدی چاک نهد و ان	بر دیده من نشام چون لعنتان چشم	ز ان جانی زلفت مست مراد دل و دنا	بمست نهد و ان که در آتش کشند جا
تا هست سوی تو نظر خواججه جهان	اقبال شه دی تو و دولت غلام	همواره همچو بنگه نورست خان مان	با ترکتا ز طره نهد می تو مرا
جود و کرم بگیر که آن در شمار نیست	کس بوسه داد حلقه افلاک بر کعبین	صدر زمانه صاحب عادل نظامین	ای سروری که مثل تو در روزگار نیست
دانم همین یقین که درین روزگار نیست	بیشی ز آفتاب بقدر و سکو و جا	باریت آفتاب جهان ز با کار نیست	تا هست ابر جود تو بازنده بر جهان
یکنده بر زمینش جای قرار نیست	کرد شکم که مثل تو بود دست یا بود	از نیستی بدامن کس بر خبا نیست	در عهد تو میان وفا استوار کرد
خواهنده را لال گرفت از عطای تو	از سایه تو هر که جدا شد چه آفتاب	آن از نواد است بدان قهار نیست	روزی دو کرسود ترا کار کی رفت
هر روز کافاب سر از خاک کند	کاند مزاج فخر نسیم کند	لطف تو در شمایل جان آن آر کند	بیرقن از ان که کام دل آرد و در
جود تو باشش که بهر جا کند کند	بر سر کند حسود تو خاک از بغایت	جود تو در زمانه کار دگر کند	از نوک خامه تو چکیدست بر زمین
شاید که همچو شمع زبان تاج کند	کفار را نشین اصل جناب است	کز آب چشم خصم تو خسار کند	آز آبا بروی بگیرند در شمسار
پس شمع آفتاب و در نور و زکا	هرگز کجا برسد بدان دست بجز و کجا	کر چه کند بخش بویست بجز و کجا	ای صاحب خانه دستور روزگار
مشکو آفرینش در مشهور روزگار	پروانه ضمیر تو حاصل کند نخست	با و همیشه خصم تو مقهور روزگار	جان از برای خدمت تو لبست بر
نهفته دست عمر تو مشهور روزگار	کردون نوشته بود در آفتاب خاص	دین قدر خود چه باشد مقدر روزگار	بر تارک عروس نقابت کند نشار
حقا که ز حاکم طالی شنیده ایم	پیوسته تاب مهر تو در جان آفتاب	عطار چرخ عنبر و کافور روزگار	کوته شود ز دامن اعمار دستک
	این هم جود کرد دل دست تو دید	چرخ ار کند دست تو دستور روزگار	
	بر مطرحت طوک بجمت نهاده پاک	ای سایه ات محبت تر از سایه های	

<p>تشریف بود در بیتی بسجای پیش شاه تارکان از اجزاست برج اوج تشریف طغریست و گریه بگفتی</p>	<p>گر بگوشت خان بسوی من بلند غای زیرا که هست قامت دستور نیکای مصیبت زنده ز نشو و مرتبت خزای</p>	<p>معلوم شد که سوی نگو نیست پاشای لایق بحال بیتی شنیده ام برخوان نعمت کند مهران سخات</p>	<p>چون کردی ای آنکه خرد بدین سزای از گفته عبادی بس لغز و دلگشای بگویم بر آنکه بطفیل من که ای</p>
<p>دولت قرین حضرت صد زمانه باد مرغی که در بیضا زین آفتاب از کان ملک داده بگم تو چشم و گوش و انکو نخواست قدر برابر تر از ملک</p>	<p>کس در جهان گفت و گو چه چرخ سخن اقبال با مقام بدین آستانه باد بر گوشه سزای تو اش آشیانه باد وز تو اشاری تیسره تازیانه باد کارش چو کار خادم زیر میانه باد</p>	<p>در گفته پس تو مرا تربیت سخن هر تیر دیده و دوزخ از دست سپهر از پرده گاه غیب بدرگاه خست تا کرد قطب باشد دوران فرقدین و ادم را دمای تو گیتی بداده باد</p>	<p>آز از طاق ابروی خیمت نشانه باد امداد کار دالی و نصرت روان باد دوران آن دو گانه بر این یکانه باد دست و دل در تو نشادی کشانه باد</p>
<p>وله ایضاً فی القصاید المحدثه</p>			
<p>ای آفتاب ملک که تا دامن ابد را ایجا که جلوه گاه و دسان طبع خورشید اقتحاج بجاک درت کند شاخ زبانش زود شهادت بر آورد سراسر وجود بیکره فرو گرفت همچون کشف بسینه سر اندر کشد می جسته چرخ پای قدر تو عقل گفت دست که نشان تو کوئی که در لعل بهار که در غیرت لطف نسیم را تا روی من بجاک تیافت اتصال تخفیف را نمود بدین نکته اختصا در حضرت تو عرض سخن ریزه کرده ام تا دامن قیامت ازین دولت بگو</p>	<p>بر تو سواد دست کسوف زوال را بست اند منظر و هم خیال را هر روز با باد سخونی سال را از تیغ تو چو سبزه و دبد بسکال را سیمرغ هستت چو بکستر دبال را آسجا که نیزه تو بر فراخت یال را اولیتر آن بود که بخوئی مجال را شدا فریده بخشش خود و نوال را خوش بوی کرد لغوه خلقت شمال را تایخ هر کرده ام این اتصال را اند می که خاطر تو نه بنید طلال را ز روی اعداد اولی انشال را مصرف مکیار بعین الکمال را</p>	<p>فرزانه قلب بدین که بپوشد خاک تو لرزان چو شاخ بیدر آرد در زمین از زمین آبداده کند دست سست بر پای است از بشل دست یافتی باشد همیشه کوفت و زنده روی تو و جمیست منکسر رخ خصم تو فتح ما خز خون خویشتن نخورد بد بسکال تو فرسنگها زد و در پذیره همی شوند بس شاخ دولتا که بر آرد فلک بیخ در عرصه شنای تو کا زرا کرانیت دست سخن زد امان رخ تو کویت عین الرضای لطف تو می باید این عکس ز فرای تو سر بسری تو با</p>	<p>خورشید و مه زیادت جاه و جمال گر سبست شمال و بد پوزال را در حلق دشمنان تو آب زلال را بر آفتاب غمخسیدی هلال را از بس که خوار دار وجود تو مال را آن بکه بگشند ز روی مال را در یوزه که بخوید وجه جلال را عفت کناه را و سخایت سوال را تا بر کشد زمانه چو تو یک نهال را که چه فراح یافت دعا کو جمال را خیره چو ادر از کنم قیل و قال را هم آن نوشته را و هم این حساب را سر بسری که هست وین باه و سل را که چشم عقل که بند چو تو بسیار دانی را که آلا در شنای تو ندیدم تر ز بانی را چرا زیرا که پیدا کرد کلک هر نهالی را</p>
<p>وله ایضاً</p>			
<p>زای سالیان و ان سگوه بخت بیا چو کلک نقش بند تو بصنعت دست بکشاید</p>	<p>مری پنجان پیری نزد چوین جوان را کو پیداری بنفستی طب جانانی را</p>	<p>ز قلم مردی عالم چنانچه خشک لب تاب ز تو پوشیدگان غیب بر خود میسختند</p>	<p>چون کردی ای آنکه خرد بدین سزای از گفته عبادی بس لغز و دلگشای بگویم بر آنکه بطفیل من که ای</p>

و بد خدا و کیتی را بهم تلقین کلک
اگر چه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد
چون بنجا نرسند اگر چه نیست پروا
دین و دوزان که کس را نیست الاصل
ز جو رو یکد و نامعلوم اینک و اول
بنا واجب عوانا نند در هر خانه بجه
ز بس رحمت که می آید همی ترسم که در با
ای بتدیر اختیار ملک

تعالی الله چنین قوت بد خود ناتوانی
سراسر محفلت یدم بشکر تو جهانی را
ز روی لطف صفا کن عجایب آستان
لباط آنگه بیماری بدار در مع خوانی
که تا من ز ارتفاع آن نکردهم پرانی
بدین واجب باشد که بغرضت خوانی
بفرمانی که در دین چون بینی فلانی را

سز و کز کوز اش ند دست بچون
ز نوکش لا ز سیراب ز کس میدد کس
بدن نامی در شکل بدرگاه تو محتاجم
بصد حیلست بخون دل عبری کرده ام
چه باشد کردین دوران که میان نشانی
کرده خدمتی هرگز صدایت میدم دیگر
بگام و آنه وی دل جان صد سال افزون

که از الفاظ تو هر دم خور و شکر ستانی
بیاد لطف آری ای هم روزی ستانی را
نه به خود معاذ الله که دیگر قلبانی
محقر ملکی ویران وجودیم نایق را
بسال من بجاه تو یکی پاییز بستانه را
جو اجم ده سبک هرگز چون بی کسی
که اهل فضل کم یابند چو تو مهربانی را

وله الضحی

صدرا حر فخر ملت و دین ۲
ماه بر در کست بلا بر دس
مدیح اندر کسیند نکته تو
گشته بالعسای خاطر تو
صدر عالی که آستان ترا
آب را تخمه بند کرد چو زال
تا توان ناتوان ز برق ابر
هست چون زرنجه شعله باز
می نهد برق از صواعق رعد
همه گشته آفتاب پرست
تن ز سر پا چو نیل و چون رونما
هر که چون آن در کبر سربود
زود بسینی لبان جو زبد و
با ددم سر در اچو کس نکند
گر چه در یکد و قافی غل است
غایتهای خوا چه در حق من
ندیدم زان عنایت هیچ تاثیر

کز کف است از در نفسما
تیر در حضرت تو از ند مس
اند سال از ذخیره حکما
چشم خورشید بهم و نسما
آسمان خواند مجلس اسما
شاه را کرد جامه های غما
بگشمت همی کند ایسا
گشت چون بزم خام شعله نما
پنبه در گوش خنده همتا
سفا از زمانه و سکما
منجه گشته در عروق دما
گاه عرشش بود کعبی اسما
گشته گینت خشک از سر ما
پنبه جز پوستین گرم فرما
که بود دست نه بستاند ما

ای بد دولت سرای قدر تو در
ذات عالیت در جهان نژند
حلقه در گوش کلک جادویت
خرج را باز دارد از حرکت
خیل همین رسید و باطل کرد
گشت فخر چو چشم دلبر من
می نهد از اشیر آتش دان
گشت مغزول در ولایت باغ
جو بنا محبت ه از رخ بند
نیست اندر محل ز عیب خلق
آنکه چون خایه پوستین دارد
واکنه اندر لحاف و چادر شب
با چنین ز مهر بر جبان من
گرم کن پشت ما چو همواره
عفو کن ز آنکه در مضیق چنین

وی تحقیق شده مسلمان
زحل و زهره از عسبید و اما
چون سمانیت در دل اسما
بمک چشمان حسیخ و نسما
گر رسد امر تو بد و حسد ما
تاب خورشید و قوت کر ما
چشمه گرم آسمان پیا
زیر دامن سپهر خوش سیما
قوت نامیه ز غم غل نسما
شد ز لب گاه انجسم ظلم
سایه کلاست خود از ان بها
بمک در خود همی کشد اما
تبود شب چو خسته خرما
هست بی چشمه چو لفظ شما
از تو بود دست پشت گرمی ما
نبود فرق مطلب من و ما
تراوان نقل بیکر دند اما
یکی بود دست خود اسم و ستما

وله الضحی

مکر در اعفت داین بزیر کان
که ظا هر گشت در نیک بدیا

فنون لطف خداوند صد مرتبه
شدم ز خانه تیار او مجمل که هنوز
چه جادوست سر کلک از که جان

وله ایضا

مرا ز دور ندیده قیام کرد مرا	نداده خم چو مراحی بنجدش کردن
چنین بواسطه یک کلام کرد مرا	بجفتش چو مراره انبساط بود
تو شخص سیر انگشت سرد می از دوه	برای سبق قضیلت سلام کرد مرا

نداده هیچ بهائی غلام کرده مرا
دوان ز خنده لب لب چو جام کرده مرا
اگر چه آز روی آن مقام کرده مرا

وله ایضا

می بر آرد آرزو را کامها	داده بردست سعادت بجز ما
بر ره دلما نسا ده دامها	ازین دندان شکسته قهر تو
دشمنان را سوی بر اندامها	نامداران در جهان بستند لیک
جنبش کلکت ز نور آراهما	سینکد پیوسته جو دغام تو
نوع انعامی درین آیامها	نیت برای منور خستنی
احتراز از جنس این اقدامها	کز تو مجری نکرد این براه
در جز اینت زحمتی دیگر دهم	پس تو دانی آنکه دشنامها

زهره نوشیده فراوان جامها
سعدا کبر سومی تو پیغامها
حاسدان را کامها در کامها
سعدین صیلت و دیگر نامها
در حق اهل نهر اگر امها
کاصل اتماست در انعامها
ما و سعد و زحمت ابرامها

وله ایضا

بر خلاف تو نباشد یارا	نیست معلوم بهانا بر وجه
سوی خادم شرف اصفا را	مدتی رفت چو دستار در از
داد هم حاصل و هم دانارا	ای عجب می نمواند دیدن
که مظر آنم این کارا را	مبلغی سیم من بر جمع است
جبه خویشتن و دستارا	ریزه ریزه شدی از خم کین
اوقادست من تنهارا	سیم شوینده و کوبنده بده

هم نهان خود و هم سپیدارا
حال من حنا طر مولانا را
کو تو یک حسبه ندادی مارا
در چنین جامه چو من بزنا را
هم مظر الی و سیم رفارا
پوششتم کز نبدی جز خارا
تا ز سر باز کنم اینهارا
شده دل من کوفته چون سلوین

وله

خواه از خود جدا کردی خطا کردی	اسب کفنا من بد و از مادر او وزید
نه بجا و جل مادر کرد هم بروی خطا	من خطا این کرده ام کوازش یکبار

مهر بانتر نیستم آخر چه میکوی مرا
بچو پیش از کتاب بنظر از من

وله ایضا

باز مانده که ریفت اعضا	در شب حادثات خاطر تو
بمچنان نشکست در مضا	گر چه تقصیر نبده چند است

سیخ خویشید در لغا ذومشا
بچو صبح است بایر مضا
که بر دهن شد ز حد استر مضا

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ
ساعه کلک تو از جبه دوات
بست احسان تو از انواع لطف
نوک ناوک میشود از سهم تو
مملکت را امید بد هر ساعتی
باد عا کویست هم فرموده
گرچه بر من واجبست از روی طمع

ای که بر خدمت تو کردم قیفت
چرخ را یکجور کت در هم رسد
چشم دارم که کنی کوشش کرم
کرمت چون همکاران تشرفین
تا آنکه بر نهفته مرا این کارست
بسکه می شویم و می کوبیم باز
و کرا این حرمان کارست که خا

دی چو بشنیدم که کرد از ناگنا اسب
از طریق من ز نش اسب کفتم کز خری
نه ز پشت انداخت او را در جراتی
ای بکم تو اوقت کرده
چرخ را در مقام حشمت تو
مهر تو در دل نهر سندان

انقباض

انقباض من اختیار نمیست
این همه است چشم میدام

کادمی هست شهرت قضا
انقباضت ز تو بعین رضا
بست انعام تو توقع من

ورتوان یافت اینقدر زبرک
صبح صادق چو غدر روشن داشت
اول اعضا و انگهی اعضا

در عبادات ممکنست قضا
اینم از وی همکینست اعضا

ایا سر فازی که خورشید پر دل
ز بیم تو با تیغ کرد همه روز
زایب قهر تو دریا مقدر
چو کلکت کند لوح محفوظ املا
ز فعل سمدت که چون ناخن آید
بچشم سیاهست کیتی چنان شب
چو آنرا که نوحا سته چون بلالت
که دانند اهل تجارب که بهتر
نخست از چه لب بود و انگا چندان
مرا چاره امروز صبرست تا باز
مخدوم بزرگ صدر منعم

رسم تو در خاک غلطه هوسب
ز بار عطای تو کردون محراب
خرد چون قلم بر سر آمد بکتاب
همی خار و اندام خود چرخ از باب
که هستم حقیر از بلندی کوکب
طلب میکنی نور خلق منذب
محراب بهر حال از ما محراب
ببین تا چه طرفه است اینحال از باب
وگر کونه کرد و سپهر ندید

شود پی سپهر چو چوب محلم
شکسته ز سر خنجر پیت تو
قضا بهر نشو و حرکت کند پر
بدرگاه تو چرخ با قربت آنک
چو تیرم ز تیزی خویش در یاب
رهی را که بر تو حقوق قدیمست
مقدم سوخته نهادند بر ما
بمدرد درون صف کشیده چو دندان
ولی سخت شوار با قالب نقد

ردیف وله ایضا اب

وله ایضا

مطلوبم هیچ یا درم نیست
این نیست کفایتی ولیکن

کار من دل شکسته در یاب
ننگ سلفست و غار اعقاب
دائماً نکتد عزیز و ناب

من کدی کم بشعر و بخشش
کز تو زسی مرا بکشید یاد
دفع ستم غریز نساب

ای پایه تو و رای القاب
از من برود بزرگ اصحاب
پس باو شب دراز و محراب

وله ایضا

ای عزم تیرماز تو چون عمر در شب
هم نوک خامه توف. ه مبدع الص
از قهر و لطفت که شغول مشغول
کاک سیخ تو میان است خادیمست
گردون که زیر سله جایت چو ذره است
کز غم راز عدل تو دگر می بود
در عهد دولت تو که بر شک نیزند
کار است خیر و کرمیست مددی

بهم دست منبت توشده مالک الله
لاله بکار آتش و کرس بجار آب
کاکبک غیب از نو بودیج و رجاب
جز در هوای تو نزدیک آفتاب
با دصبا در دیدن یار و بر و نقاب
لازمیم معدت ساغر شراب
از بندگان دعا و از د بود و آ

با دشمال کرده بلطف تو انما
بارای روشن تو چو سود آفتاب
تمیزه روزمانه نماید ست تا که عقل
ختم تو بست بر سر دریای آفتاب
ای صدر روز کار تو دانی کاین
چنین شکفت نیست اگر این خراب
حاجت نیایدت به غای بی لانا

چون کار روز کار عطای تو جیاب
ادج سپهر کرده بقدر تو انساب
جز آنکه گرم کرد و آید در اضطراب
کو پی همی که لفظ تو و کو بر خورشاب
کم عمر و بیقرار و تهمی مغز چون جیاب
از چو در کاسه کرده درون شده خراب
آرد ظهور عدل تو در باب اعتبار
پیوند جان است و عالمی سحاب

کش این برتر خاک سپهرت کرب
برت هر چرخ از نباشد مؤدب
مهر مرغ مرغ در قلب عقرب
ز روز و شب این شیشه او کرب
چو من بر کز آنجا نباشد مقرب
چو مغیم ز زخم زبان مانده در تب
ز روی کرم نیز که گاه بطلب
از ان است احوال ما نامرب
بمانده بدر بر من خسته چون لب
هر آن خشت کاشا در وزی ز قاف
ای پایه تو و رای القاب
از من برود بزرگ اصحاب
پس باو شب دراز و محراب
چون کار روز کار عطای تو جیاب
ادج سپهر کرده بقدر تو انساب
جز آنکه گرم کرد و آید در اضطراب
کو پی همی که لفظ تو و کو بر خورشاب
کم عمر و بیقرار و تهمی مغز چون جیاب
از چو در کاسه کرده درون شده خراب
آرد ظهور عدل تو در باب اعتبار
پیوند جان است و عالمی سحاب

<p>که بندگی ترا آسان بجان برخواست خرد چه گفت زهی سخن که بیان برخواست شکوه قدر ترا دید آسان برخواست غریب که در هستی بگردگان برخواست بجای هر سرسوی کی سنان برخواست هنر اصح میگردم ز هر برکران برخواست بمانده بود ترش باز بهرمان برخواست ز خواب نرس پاره نمان توان برخواست سخن کوی برش یار دلستان برخواست دلم بعبده با من زنا گنا برخواست که طفل ناطقت از حجره دمان برخواست اگر در روز پس مانده جهان برخواست که تلخ کسری با او بیک مکان برخواست نشاید از سرد ستار و ابلهان برخواست نخست باری اندست در فغان برخواست</p>	<p>وله الفضا چو بر گرفت پانته تن ز پیش ضمیر نجات حزم تو کوی بر زمین نشست نخست روز که عزم تو رسم خود نهاد چو خار پشت بقصد هدو هم ازین نوشت فروغ رای تو در غم شب تجلی کرد خیمه مایه ادا بار بود خصم تو زان سبار کی دم خلق تو باغ رسید چمن ز رفقت صد چه عاشقی نوشت بزرگوار باشو حکایتی که بر بر چراش یار نیاری ز عاشقی مانا برو تو فارغ بشین که رسم تو رسد ز سر برون نشود ذوق این عمامه چو بر بخیزد ستاره هرگز از سر ما مکن بلاست بنده که اصل این فتنه وگر چه واسطه خون از میان برخواست</p>	<p>وله الفضا که با کاشفات روشن از نهان برخواست به شکری این دولت جوان برخواست چو تیر عزم تو از خانه کمان برخواست که از ذخیره دریا و کان امان برخواست برای بندگیش مر بوستان برخواست به ان فبار کزان خاک آستان برخواست که خود ز لبش تحصیل این زبان برخواست بدین سبب قلم ادخا طو بنان برخواست چنین ظریف جواتی ز اصفا برخواست تو خفته و خوابی برای آن برخواست که این غلام چنین آمد آنگهان برخواست بیکره از سر انصاف چو توان برخواست وزین حسد زخم ناله و فغان برخواست توانم از سرد ستار دیگران برخواست بعون لطف تو دستار هم بدست آم</p>	<p>جهان سروری و پشت دو دمان نهال تو بر لب استرای دانش فضل جهان ز پیری یکباره در سر آمده بود زمانه نعره الله و اکبر اندر بست نشست بر قلم انکشتت و منادی ز خلق و خوی تو میکردسون از ادکی میان آب نیم گزیدم مردم چشم عروس فضل ترا باش تا بسیار ایند نمیدم بقلم شرح شوق زانکه در رهی مقصود آنکه توقع تشریف گشته ز موسم انعام خواجه مهسا بچشم کفتمش امید چه ترا ز می خالی چنین حدیثی رفتت حق بدست از ان شرف سرین بر سر آمد از برین گرفتم از سرد ستار خویش خیرینم</p>
<p>پرده از پوشش نهان برداشت که نشاید حجاب از ان برداشت که فلک ساز استخوان برداشت مغلب بجان بجان برداشت چون تو آیند دل زنان برداشت بچنان کرد که گران برداشت فروق از پیر تا جوان برداشت بنمادی خلق امان برداشت تیر چون بی ز تیروان برداشت</p>	<p>وله الفضا سخنی چند در غلامان بر اند گفت ز نهان کار خود در یاب از لغای کامید بود نمساند تو دوده پانزده خورنده کنون تا که بردار و از تو این کلفت خجرا اند بریدن آجال بر سر نیز از زبان سنان گردانیش بگرد دل تو</p>	<p>وله الفضا مطلق سرد ناکسان برداشت از طبقهای سوزیان برداشت سر زخمی چو نوکران برداشت سبب نمان در رسم خوان برداشت قصه باید همین زمان برداشت که بلا سر ز هر کران برداشت اسن و عصمت ز فغان مان برداشت کز چون سر ز یادمان برداشت</p>	<p>دوش عقلم که تر جهان بدست گرم در گفت و کوی شد با من عاقبت بی تماشای سه پوش تا تو از روزی تو باز گرفت در سر ای ملوک دست نیاز خواجده از حال تو گرا که میت گفتمش در میان این تشویش عاقبت را بلای ناکان جای در قسبه دماغ گرفت</p>